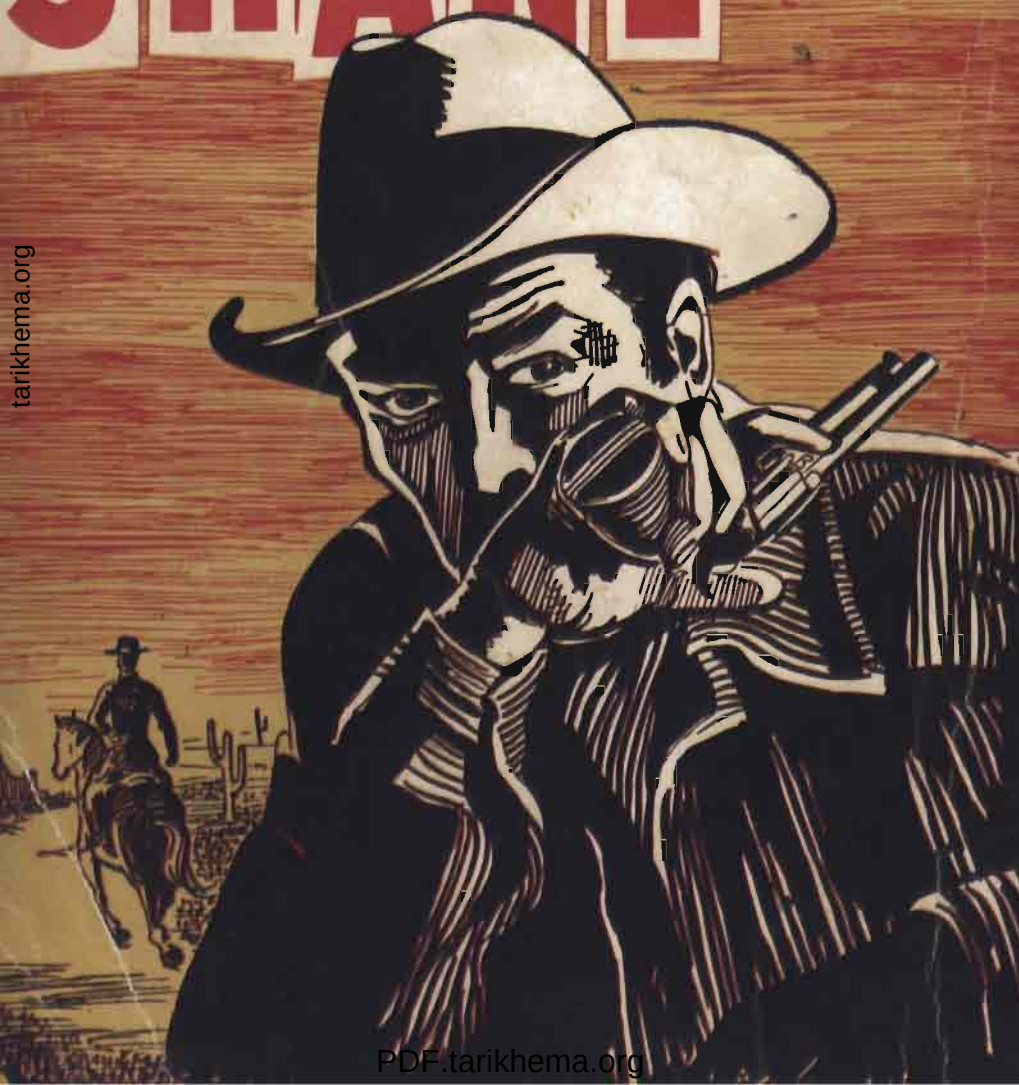


شین

قهرمان دشت‌های وسیع

SHANE

tarikhema.org



جگ شیفر

• شین •

SHANE

« قهرمان دشت‌های وسیع »

ترجمه: پروانه

نشریه مجله ستاره سینما

درباره این کتاب:

کلمات «وسترن» (WESTERN) و «کابوی» (COWBOY) برای مردم ما بخصوص آنها یک باسینما سروکار دارند رفته رفته مفهوم آشنائی پیدا میکند.

درسینما و ادبیات معاصر آمریکا «وسترن» (همانطور که از خود کلمه پیدا است) به آثاری اطلاق میشود که مربوط به ماجری های نواحی غرب آمریکای شمالی و حوادثی است که در طول قرن نوزدهم و آغاز تشکیل ممالک متحده در آن حوالی میگذاشت.

قهرمان اصلی این ماجراها که باو «کابوی» یا «کاوچران» اطلاق میشود، آنطور که ما او را از فیلمها می شناسیم، غالبا مردیست که شلوار تنگ و جلیقه روی پیراهن برتن دارد، کلاه لبه پهن بر سر و سیگاری بگوشه لب میگذازد و بر کمر، قطار فشنگ و یک جفت ششلول براق می بندد که بگوچکترین بهانه ای آنها را از قاب بیرون میکشد...

کاکتوسها، گلها، گاو، چمنزارهای گسترده، کافه ها یا در اصطلاح وسترن «سالون» ها، صحنه ای که روی آن چند رقاصه میرقصند و میزطویل بار، اسبها، سرخ پوستان، کالسکه ها و شهرهایی که با مغازه ها و خانه هایش همه از چوب بنا شده عناصر سازنده داستان های «وسترن» هستند.

این قبیل حوادث با قهرمانان و چاشنی های آن که فقط متعلق بامریکا و دوره ای در تاریخ این کشور میباشد در میان امریکائیها علاقمندان بسیار گیاهان خاردار مخصوصی که بدو الی سه متر میرسد و در صحرای آمریکای شمالی و مکزیك میروید

دارد چنانچه هر ساله در میان آثار ادبی و سینمایی این سرزمین نام تعداد زیادی رمان ها و فیلمهای وسترن مشاهده میشود.

عمده نویسندگان این قبیل داستانها در امریکا شاید یکی «لیوک شورت» (LUKE SHORT) و دیگری زین گری (ZANE GREY) باشند که هر دو نویسنده گانی پرکار هستند و آثارشان فقط جنبه سرگرم کننده و مشتری پسند دارد

بنظر میرسد که داستان های گاوچرانان نواحی غرب امریکا با محدودیت زمان و مکان و با تعلق که یک محیط خاص دارد نمی تواند برای نویسندگان آنها یک میدان وسیع قلمفرسایی باشد؛ بعبارت دیگر داستانهای «وسترن» صرف نظر از جنبه سرگرمی و آنهم برای ملتی خاص، نمی تواند برای مردم سایر کشورها آثاری قابل توجه و از نظر کیفیت برجسته محسوب گردند، معذالك در همین زمینه نیز نویسندگانی چیره دست گاه آثاری بوجود آورده اند که در نوع خود شاهکارهایی بشمار میروند و تنگنای زمان و مکان نتوانسته است بقدرت و اهمیت آنها لطمه ای وارد سازد.

«سیمارون» (CIMARRON) اثر خانم «ادنسفر بر» ، «بسیوی غرب» اثر «گوتتری» و «دریای علف» از «کنراد ریختر» از این جمله هستند...

«شین» کتابی که اینک در دست دارید نیز - اگر گمنامی نویسنده قسم آن محسوب نشود - در میان داستانهای وسترن میتواند یک اثر کاملاً برگزیده و قابل ملاحظه بشمار رود... در «شین» قهرمانان ششلول بند، کافه، اسب ها و گاوها ناگزیر وجود دارند ولی این بار عناصر فوق، سازندگان اصلی ماجری نیستند، بلکه اینها فقط چاشنی و فروع بی اهمیت داستان بشمار میروند و این زندگی و مبارزه برای ادامه حیاتست که تم اصلی و نقطه مرکزی داستان محسوب می شود.

SHANE - «شین» - این کلمه را به کسر «ش» و بایاء کشیده بروزن «قید» بخوانید.

قهرمانی که در «شین» بخواننده ارائه داده میشود مردیست که به گردخود هاله ای از اسرار یک گذشته مجهول پیچیده دارد، نخستین صفت بارز این مرد شخصیت عظیم و مهیب اوست که قادرش میسازد در عین سکون و خاموشی عشق را بدوست و کینه را بدشمن بدون احتیاج به حرکت و کلمه، با کامل ترین وجهی ابراز دارد.

ماجرای از زبان پسری خردسال و از نقطه نظر او بیان میشود؛ این کودک به نسبت جثه و تجارب خود در اطرافش همه چیز را درشت تر، عظیم تر و بفرنج ترمی بیند و «شین» مردیکه بزندگی سرد و ساکت او وارد میگردد نیز با همین معیار سنجیده میشود.

محیط در اطراف پسرک آستن حوادثی ناگوار است. او اضطراب و وحشت را همه جا احساس میکند و احتیاج بگمک و دلگرمی دارد؛ در این حال «شین» عظیم و نیرومند با شخصیت عمیق و مرموز خود بزندگی وی وارد میشود و برای او مثل یک خدایا بابت مورد پرستش و در قاموس انسانها، نمونه یک بشر کامل، جوانمرد، مهربان و زورمند قرار میگیرد. «شین» با وجود همه بزرگی و عظمت از حدود بشر بودن خارج نمیشود؛ چنانکه دوست میدارد، نفرت میورزد، غذا میخورد، هیزم شکنی میکند، کتک میزند، کتک میخورد و بالاخره پس از آنکه شاهکار بزرگ خود را بهترین وجهی انجام داد در حالتی بین مرگ و زندگی از صحنه خارج میشود... ولی او در همه حال و در تمام این اعمال مظهر کمال است.

مبارزه بزندگی و عوامل خشن آن که از زمین سخت تا مردان قلدر و زورگو و از کنده یک درخت تا قاتل ششلول بند تغییر میکند زمینه اصلی ماجراست... داستان از چاشنی عشق خالی نیست ولی این بار محبت بنحو تازه و بی سابقه ای عرضه شده است، عشقی که در مورد یک کودک خردسال و پدر و مادرش هر کدام رنگ خاص و جداگانه ای بخوده میگیرد.

گویا اگر از تعارف کم کنیم مناسب تر باشد بخصوص آنکه تعارف به «تعریف» تعبیر گردد... در اینجا بجاست اگر از فیلم دیدنی و جالب «شین» که در تهران نمایش داده شد نیز ذکری ببیان آید مخصوصا

اگر این فیلم از آثار کلاسیک سینمای امریکا محسوب شود و هنرمند بزرگی مثل «جورج استیونس» آنرا ساخته باشد و هنرپیشگانی نظیر «آلن لد» و «وان هفلین» رلهای اصلی آنرا بازی کنند.

کتاب «شین» پس از انتشار موفقیتی غیر منتظره یافت و منتقدین آنرا پایه گزار تحولی در میان سایر کتب «دسترن» بشمار آوردند فیلمی که از این داستان ساخته شد نیز با استقبال شدید مواجه گردید بنحویکه هنرپیشه اول آن «آلن لد» محبوبترین آکتور مرد سال شناخته شد

«شین» از اولین کتب «دسترن» محسوب میشود که تا کنون بفارسی برگردانیده شده است. امید است که این کتاب بقول روزنامه «شیکاگو تریبون» برای همه خوانندگان آن «محکم، عظیم و فراموش نشدنی» باشد.

درباره این نویسنده :

«جك شيفر» (JACK SCHAEFER) که تا قبل از انتشار «شین» برافتخارش، چندان شهرتی نداشت روزنامه نگاری است که رمان نویسی را برای ایجاد تنوعی در کار خسته کننده خود آغاز کرد .

آنطور که او میگوید : «رمان عبارت از رفع خستگی و آسودگی از کارهای روزنامه نویسی مثل اعتصابات و سیاست بازی و غیره است . من متجاوز از میلیونها کلمه در هر زمینه ای برای روزنامه ها چیز نوشته ام، همه نوع مطلب نوشته ام فقط متصدی صفحه مخصوص بانوان نبوده ام!»

«شین» ، اولین رمان «جك شيفر» ، ابتدا بصورت يك داستان کوتاه آغاز شد ولی نویسنده پس از آنکسه چند شب متوالی روی آن کار کرد چنان بقرمانان داستان خود علاقمند گردید که داستان کوتاه را ادامه داد و آنرا بالاخره بصورت کتابی درآورد .

دلیل دلچسپی نویسنده را بقرمانان داستانش هنگامی میتوانیم دریابیم که خود ما داستان را آغاز کنیم و در صحنه ماجری ها قدم بگذاریم.

تابستان سال ۱۸۸۹ بود که او به دره مسکونی ما وارد شد. در آنوقت من کودکی بیش نبودم و هنوز سرم به تخته عقب گاری پدرم نرسیده. آنروز روی بلندترین نرده حصار مسزعه مان نشسته بودم و در آفتاب آخرین ساعات بعد از ظهر خود مرا گرم میکردم ... در آنحال او را دیدم ؛ درجاده دوردست، آنجائی که راه از دشت پهناور به دره ما می پیچید او را مشاهده کردم .

اگرچه هنوز چند میل با من فاصله داشت ولی در آسان و هوای صاف بخوبی میدیدمش ... مثل یکی از همین سواران سرگردان بود ، راهگذری بنظر میرسید که بسوی چند تا خانه ای که شهر کوچک ما را تشکیل میداد پیش میآید.

اسبش با وضعی مرتب و يك نواخت بجلو میآمد. و از میان اولین خانه های شهر بی آنکه قدم آهسته کند پیش آمد تا اینکه بدوشاخه راه رسید ، يك شعبه از راه به سمت چپ و گذار و دخانه متمایل میشد و تا ملك وسیع «لیوك فلیچر» پیش میرفت ، شاخه دیگر در طرف راست رودخانه امتداد میافت و به ردیف خانه های ما ، ساکنین دره ، منتهی میشد .

بر سر دو راهی زیاد مکث نکرد، هر دو راه را يك لحظه سنجید و اندکی بعد اسبش قدم درجاده شهر ما گذاشت. و راه را با همان وضع يك نواخت و مرتب بجلو ادامه داد

وقتیکه نزدیکتر شد اولین چیزیکه در او جلب نظر مرا کرد لباسش بود. شلوار تیره رنگی از پارچه خشن پیا داشت که انتهای آنرا در پوتینش فرو برده و در بالا روی آن کمر بند پهنی بسته بود . پوتین و کمر بندش

مردواز يك جنس چرم نرم و سیاه رنگ بود که دوخت آن طرحی پیچیده داشت. يك کت از همان جنس شلوار، مرتب پیچیده شده و در بسته بندی پشت زین قرار گرفته بود، پیراهنی از پارچه ای خوش بافت برنگ قهوه ای سیر برتن داشت و دستمالی با گره شل بگردنش بسته شده بود. کلاهش مثل سایر کلاه ها بنظر نمیرسید و رنگ خاکستری و دودی آنها را نداشت، کلاهی برنگ سیاه یکدست و دارای طرحی زیبا بود که تا آنوقت هنوز نظیرش را ندیده بودم. برجستگی وسط آن چین مختصری داشت و لبه پهنش در جلوی پائین کشیده شده بود تا چهره را از آفتاب حفظ کند. هیچگونه اثری از نبودن و تنازگی در تمام این البسه مشاهده نمیشد و گرد و خاک يك سفر طولیل بخورد آنها رفته بود، لباسی کهنه و لکه دار بود و در بعضی قسمت های پیراهن و صله هائی کوچک و تمیز بچشم میخورد. معذک در همه این چیزها حالت عظمت و شکوهی وجود داشت و در آن لباسها مردی با حرکات و رفتاری خاص دیده میشد که برای تجارب محدود کودکانه من بیگانه و نا آشنا بود.

بعد که او بمن نزدیکتر شد با مشاهده خود وی لباسهایش را بکلی از یاد بردم؛ قامتش از حد متوسط چندان بلندتر نبود و چشماش تقریباً کوچک و ریز بنظر میرسید بطوریکه فکر کردم اگر در کنار پدرم با آن قامت رساو هیکل درشتش میبایستاد کوتاه و ضعیف جلوه میکرد. با وجود این بخوبی میتوانستم آثار طاقت و بردباری را از خطوط آن چهره تیره رنگ بخوانم و نیروی خاموشش را در حرکات بدون تفکر و بی تقلایش بروی زین اسب مشاهده کنم.

ریشش بخوبی تراشیده شده بود. چهره صافش لاغر و سخت مینمود و آفتاب از پیشانی تا چانه باریک و محکمش را سوزانده بود.

چشماش در سایه لبه کلاه فرو رفته جلوه میکرد ولی هنگامیکه جلوتر آمد متوجه شدم که این حالت بواسطه آن بود که ابروانش بوضع يك اخم همیشگی و دائمی که مراقبت و مواظبت را میرساند درهم رفته بود. زیر آن ابروان پر پشت چشمها بوضعی بیوقفه جهت مقابل و از يك سمت سمت

دیگر را جستجو می کرد، بخوبی واضح بود که در صحنه دید این مرد کوچکترین جنبش و حرکتی از نظر تیز بینش مخفی نخواهد ماند. . . . وقتیکه همه این نکات را دریافتم ناگهان سرمای غریبی که علتش را نمی فهمیدم در آن آفتاب گرم بدنم را بلرزه در آورد.

باسانی روی زین نشسته بود و پیش میآمد، بدنش بوضعی سنگین در رکاب خم شده بود اما در همین حرکات ساده و بی تقلا، خشونت و سختی احساس میشد. سهولت و نرمی حرکاتش، فز جمع شده و آماده يك دام را بخاطر میآورد.

وقتیکه به بیست قدمی من رسید دهنه اسبش را کشید، نگاهش بمن رسید، از من گذشت و روی خانه ما گردش کرد.

محل اقامت ما از نظر وسعت و انداز چندان بزرگ بنظر نمیرسید ولی همین خانه کوچک، راحت و مرتب بود چونکه پدرم هر چیزی را که بوجود میآورد کامل و قابل اطمینان بشمار میرفت.

دور ملک ما را حصارى که گنجایش بیست راس دام را داشت با تیرهای محکم و استوار محدود میکرد، انبار مزرعه مان کوچک ولی محکم بود و در گوشه ای از آن مغزنی قرار داشت که جایگاه انباشتن یونجه هائی بود که در قسمت شمالی مزرعه مان میروئید. آن سال قسمت عمده مزرعه مان به کشت سیب زمینی اختصاص داده شده بود و در سایر قسمت ها گندمی که بذرا آنرا بسفارش پدرم از واشنگتن آورده بودند تازه تازه در ردیف های مرتب از زمین نیش میزد.

در قسمت عقب خانه، باغچه کوچکی که مادرم جلوی آشپزخانه ترتیب داده بود منظره جالب و زیبایی داشت. خود خانه شامل سه اطاق بود. یاد واقع دواطات؛ یکی آشپزخانه که مایشتر اوقاتی را که در خانه بودیم آنجا میگذراندیم و یکی هم اطاق خواب که در مجاورت آن واقع شده بود سومى هم اطاق کوچکی که بعدها به پشت آشپزخانه افزوده بودیم پدرم خیال داشت که هر وقت فرصتی بدست آورد يك اطاق پذیرائی که

بمادرم قول داده بود برایش باز دو بخانه اضافه کند.

كف اطاق ها همه از چوب بود و در جلوی خانه نیز ایوان زیبایی قرار داشت. چیزی که در تمام آن نواحی دیده نمیشد آن بود که نمای بیرونی خانه، رنگ هم شده بود و مادرم مخصوصاً باین علت پدرم را وادار برنگ کردن دیوار ها نمود که همیشه زادگاهش نیوانگلاند را بخاطر داشته باشد.

باز چیز دیگری که در تمام آن نواحی نظیر نداشت آنکه سقف خانه ما توفال کوبی شده بود و من از زحمت و سنگینی اینکار اطلاع داشتم چونکه خودم در شکستن و تهیه توفال ها با پدرم کمک کرده بودم. روی هم رفته بندرت ممکن بود که خانه ای آنقدر زیبا، مرتب و محکم در نواحی دور افتاده ایالت «وایومینگ» پیدا کرد.

مرد ناشناس در حالیکه بهمان وضع راحت و آسان بروی زین نشسته بود همه این نکات را بخوبی دریافت. آنوقت دیدم که سیرنگاهش روی گل هائی که مادرم در کنار پله های ایوان کاشته بود اندکی توقف کرد و بعد چشمش به تلمبه آب و لاوک چوبی کنار آن رسید و نگاهش همانجا ماند ... يك لحظه بعد چشمش بمن افتاد و در آن حال، باز بوضعی ناگهانی همان سرمای عجیب بی دلیل را در خود احساس کردم و بدنم بلرزه افتاد ... آنوقت بود که صدایش را شنیدم. با لحنی که حاکی از شکیبائی ذاتی او بود آهسته گفت:

«خیلی ممنون میشوم اگر اجازه بدهید خودم واسیم از آن تلمبه آب سیراب بشویم»

داشتم جواب مناسبی در ذهنم پیدا میکردم که بزبان بیاورم، یکدفعه متوجه شدم که روی سخنش بمن نیست و کسی را پشت سر من مخاطب قرار داده است. برگشتم و عقب نگاه کردم. پدرم در پشت سر من به در بزرگ حصار مزرعه مان تکیه کرده بود و مردیگانه را نگاه میکرد ... این او بود که در جواب ناشناس گفت:

«بفرمائید، هر قدر آب که میخواهید مصرف کنید»

بدنش روی زین يك طرف خم شد و بایک حرکت سبك از اسب بزیر آمد. حیوان را بست لاوک آب هدایت کرد و بعد آنقدر تلمبه زد که

لاوک تقریباً از آب پر شد آنوقت صبر کرد تا حیوان بخوبی سیراب شود و بعد خود ظرف آب را برداشت و بلب برد. من و پدرم در تمام این مدت مراقب حرکاتش بودیم

و من بنوع عجیبی مجذوب شده بودم. هیچ يك از مردانی که تا آنوقت می شناختم تا این اندازه بوضع ظاهری خود اهمیت نمیدادند. در طی آن مدت کوتاه، ظاهر ساده او يك نوع حالت شکوه و عظمت بخود گرفته بود. با آنکه در تمام وجودش آثار فرسودگی مشاهده میشد ولی همه چیز در او عالی ترین جنس و بهترین کیفیت را داشت ...

حالا دیگر احساس سرما و لرزش نمی کردم چونکه از چند لحظه پیش داشتم خودم را در يك چنان کلاه و پوتین و لباس بجای يك همچه مردی تصور میکردم.

اسبش را از حرکت باز داشت و بما، بن و پدرم نگریست. خستگی وجودش را ترك کرده و دورچشمانش چین های ریزی ظاهر شده بود که می توانستم قسم بخورم این حالت تبسم کردن او بود. وقتی که باین وضع انسانرا نگاه میکرد درچشمانش دیگر اثری از شورش و بی قراری دیده نمیشد، نگاهش ثابت و آرام بود و بخوبی میشد دریافت که تمام وجود و توجه این مرد حتی در آن نیم نگاه عادی و معمولیش بسوی شخص متمرکز بود.

قبل از اینکه من یا پدرم حرفی بز نیم با همان صدای عمیق و آرامش يك کلمه گفت: «متشکرم» ... و يك لحظه بعد سراسب را بطرف جاده بر گردانده و پشت بما کرده بود. در این وقت صدای پدرم بلند شد:

«اینقدر عجله نداشته باش، بیگانه»

برای اینکه از سقوط خودم جلوگیری کنم بادو دست نرده ای را که رویش نشسته بودم محکم گرفتم ... با اولین کلمه ای که از دهان پدرم خارج شد مردد و اسب مثل يك وجود واحد و بایک حرکت برگشته و روی بما کرده بودند. چشمان مرد، عمیق و درخشان زیر لبه کلاه میدرخشید و درون وجود پدرم را میکاوید.

درهوا حالتی مغلوط از وحشت و برودت موج میزد و من دوباره یخ کردم و بدنم بلرزه درافتاد
مرد ناشناس و پدرم مدتی بهین وضع یکدیگر را برانداز کردند و در تمام این مدت من بهردوی آنها خیره شده بودم... مردها یکدیگر را با حالت صمیمیت و ادراکی که نشانه عقل رسیده و بالغشان بود می سنجیدند و این حالت ماوراء فهم و درک محدود من بود... يك لحظه بعد دوباره گرمی آفتاب بروی جمع و محیط ما فرو ریخت زیرا لبان پدرم بلبلند گشوده شد و در حالیکه معلوم بود تصمیمش را گرفته است آنچه را که قبلاً گفته بود بالعنی مؤکد تر تکرار کرد:

— گفتم اینقدر عجله نداشته باش چونکه غذای ما تا چند لحظه دیگر حاضر می شود و اگر مایل باشی میتوانی شب را نیز در خانه ما بخواهی.
مرد ناشناس سرش را بشانه رضایت تکان داد، معلوم بود که او نیز تصمیمش را گرفته است... باز در يك جمله کوتاه بهمان لحن سابق گفت:
— «متشکرم، این کمال لطف شماست». .. لحظه ای بعد بایک حرکت از زین بر زیر آمد و شانه بشانه پدرم قرار گرفت، بعد آندو در جلو و من بدنبالشان بطرف انبارخانه راه افتادیم.
این پدرم بود که سکوت جمع ما را شکست:

— اسم من استارت، جواستارت (*) است. اینهم پدرم را برت مک فرسون استارت است که چون اسمش برای يك بچه با این وقد و بالا خیلی بزرگ است بطور خلاصه «باب» صدايش میکنیم.
یگانه مجدداً سری تکان داد و گفت:

— مرا «شین» صدا بزنید.

... و بعد روبین کرد:

— بابی، وقتی که داشتم از دور بسوی خانه شما می آمدم تودرت تمام آن مدت مراقب من بودی، اینطور نیست؟

گفته او لحن سؤال را نداشت بلکه بصورت يك بیان عادی ادا شده بود. در جوابش بالکنت و تردید گفتم:

— بله... بله نگاه میکردم

با همال لحن عمیق گفت:

آفرین، کار خوبی کردی... مردیکه مراقب دور و برش باشد همیشه کارش را از پیش می برد.

«مردی» که مراقب دور و برش باشد... این «شین» با ظاهر خشن و چهره باریک و نگاه تیز بینش خوب می فهمید که چگونه می توان يك پسر بچه را خوشحال ساخت. لفظ «مرد» برای من تازگی مطبوعی داشت

در تمام مدتی که اوداشت با سبش می پرداخت من تحت تأثیر جذبه و شوق کلمه «مرد» از خود بیخود شده بودم، اما طولی نکشید که حواسم جمع شد و برای كك باو با اشتیاق توی دست و پایش دویدم. زین اسبش را گرفتم و بدیوار آویزان کردم و «شین» حتی گذاشت که دهنه حیوان را از سرش بیرون بیاورم.

اسب اینك که در کنارش ایستاده بودم نیرومندتر و درشت تر از آنچه قبلاً تصور میکردم بنظر می آمد. حیوان آرام و شکیبائی بود، سرش را با کمال بردباری خم کرد تا دهنه و افسار را از سرش بیرون بیاورم و با كك «شین» گردو خاک بدن نیرومندش را پاک کنم.

در تمام این مدت فقط يك بار «شین» نگذاشت باو كك کنم و آن وقتی بود که خواستم بسته ای را که پشت زینش جای داشت بردارم؛ بعضی اینکه انگشت من باین بسته رسید «شین» با يك حرکت ملایم آنرا از من گرفت و روی طاقچه ای گذاشت. وضع عمل او نشان میداد که مایل نیست کسی بآن دست بزند... وقتی که کارمان در انبار تمام شد از آنجا بیرون آمدم و سه نفری بسوی خانه رفتیم.

مادرم در اطاق منتظر ما بود و دور میز چهار صندلی یعنی یکی اضافه بر سابق مشاهده میشد. مادرم با دیدن ما در حالیکه لبخندی بلب داشت بطرف «شین» آمد:

خیلی خوش آمدید، از پنجره شما را می‌دیدم...

مادر من زنی باریک اندام و با نشاط بود و چهره‌ای زیبا و شاداب داشت که آب و هوای منطقه ما نتوانسته بود در آن اثر خراب کننده‌ای بگذارد. انبوه کیسوان طلائی رنگش را همیشه بالای سرش جمع میکرد تا بقول خودش طول قامتش با پدرم مساوی بشود.

پدرم گفت:

«ماریان، با مستر «شین» آشنا شو.

«شین» مؤدبانه گفت:

«سلام خانم»... و با احترام روی دست مادرم خم شد. مادرم متقابلاً قدمی عقب گذاشت و در میان حیرت من بوضعی زیبا و دیدنی تواضع کرد؛ هرگز چنین کاری را قبلاً از او ندیده بودم، حرکات و اعمال این زن راهیچ وقت ممکن نبود که قبلاً بتوان حدس زد... و قتیکه جواب سلام «شین» را میداد لعنش مسرت آمیز و پر نشاط بود.

«... و سلام مستر «شین»؛ اگر «جو» شمارا صدانمیزد و دو تان نمیکرد

من خودم اینکار را نمیکردم چونکه بجز خانه ما در تمام نقاط این دره جایی وجود ندارد که بشود یک غذای لذیذ و مطبوع پیدا کرد.

مادرم بدست پخت خود افتخار میکرد. آنطور که خودش میگفت آشپزی را در زادگاهش فرا گرفته بود و مهارت او در این قسمت برای مادر آن سرزمین دور افتاده و اقامت موهبتی بشمار میرفت. هر وقت که اوضاع زندگی ما قدری بدبختی می‌گذشت او پدرم می‌گفت تا وقتیکه مهارت وی در تهیه یک غذای مطبوع از بین نرفته است همیشه امید بهتر شدن وضع و موفقیت در امور برای ما وجود دارد... آنوقت لبه‌ها را بهم می‌فشارد و دست بکار تهیه ییسکوئیت‌های بسیار لذیذی که همیشه مورد علاقه من و پدرم بود میشد بعد پدرم تا آخرین ذره این ییسکوئیت‌ها را با اشتیاق فراوان می‌خورد، از جا بلند می‌شد، بازو ها و سینه فراخش را می‌گشود و با نیرو و فعالیت جدیدی بسرکار ناتمام خود میرفت. در این حال وضعش چنان بود که بنظر می‌رسید دنیا را ببارزه می‌طلبید

شام حاضر شد و ماهمه دور میز نشستیم. مثل همیشه غذای لذیذی

داشتیم و وقتی که میهمان ما در خوردن غذا همان اشتیاق و سرعت من و پدرم را از خود نشان میداد چشمان مادرم از شادی و شغف می‌درخشید.

طولی نکشید که صرف شام با تمام رسید و همه به پستی صندلی تکیه دادیم و مرد ها مثل دودوست صمیمی که گرد میز خانه آشنای خودشان باشند بصحبت پرداختند و من نیز گوشت را بحرفهایشان سپردم. بخوبی حس میکردم که صحبت بین پدر و مادرم از یک طرف و «شین» از طرف دیگر هدف معینی را تعقیب می‌کرد: پدر و مادرم با کمک یکدیگر می‌کوشیدند که از «شین» اطلاعاتی در باره خودش کسب کنند و در عین حال از سوالات مستقیم پرهیز نمایند. «شین» نیز از قصد آمد و بخوبی مطلع بود و بدون اینکه ذره‌ای از این امر ناراحت باشد با کمال مهارت کوشش آنها را عقیم می‌گذاشت و از دادن پاسخ های صریح خودداری میکرد لعنش هنگام حرف زدن ملایم و مؤدبانه بود و خیلی روشن و مهیا جواب میداد ولی پاسخ هایش هیچکدام اطلاعات صریحی از خودش بدست نمیداد.

از گفته هایش معلوم بود که از خیلی وقت پیش در راه این مسافرت بوده است، زیرا از وضع شهرهای سر راه خود خبرهای زیادی داشت و دامنه این اطلاعات شهرهای خیلی دور تا «چی یو» و «داج سیتی» و شهرهای دیگری که حتی اسمشان بگوش من نخورده بود کشیده میشد... با وجود این از خودش هیچگونه اطلاعی بها نمیداد. زندگی گذشته او مثل چراگاه احشام ما محصور و ممنوع بود. تنها چیزی که توانستیم از او درباره خودش بفهمیم این بود که مدت مدیدی در راه بوده است، و وزها را با امید خدا و «هرچه پیش آید خوش آید» می‌گذرانیده است و بدون هدف و قصد خاص، فقط برای دیدن دنیای وسیع خدا، این سفر را آغاز کرده است تا شهرهای سر راه خود را تماشا کند و باز راهش را بسوی سرزمین های نا آشنا و دور دست دنبال نماید.

صحبت بین مردها همچنان ادامه داشت. من و مادرم از سر میز برخاستیم

، او بشتن ظرفهای غذا و من بخشك كردن آنها مشغول شدیم . پدرم و «شین» اینك بایوان رفته و در آنجا به بقیه گفتگوی خود پرداخته بودند. در آشنیخانه باز بودو من صدایشان را بخوبی می شنیدم .

این بار «شین» برگفتگو مساط گردید و باآسانی پدرم را وادار کرد که درباره زندگی و نقشه های آینده خودش به صحبت پردازد، پدرم که هر وقت مستم خوبی پیدا میکرد زبانش باز میشد این یار نیز باشور و اشتیاق فراوان سخن میگفت :

... همانطور که گفتم همسایه های من و سایر ساکنین دره متوجه این نکته نیستند ولی یکروز بالاخره خودشان خواهند فهمید . این دشت وسیع همیشه آزاد و بلا مانع در اختیار ما نخواهد بود که گاو و گوسفند خودمانرا در آن بچرانیم ؛ یکروز تمام این نواحی صاحب پیدامی کند و مردم در اینجا ساکن می شوند و زمین ها را محصور می نمایند. گله داری هم وقتی که تعداد احشام زیاد باشد فقط از عهده مالکین عمده ساخته است و تاره برای آنها هم اینکار استفاده ای ندارد چونکه نگاهداری گله خیلی خرج بر میدارد . آدم اینهمه زمین حاصلخیز را دست نخورده فقط صرف گله چرانی کند و تازه فایده چندانیه هم از اینکار عایدش نشود ، کارماو وضع زندگی با این ترتیب معلوم نیست که چطور پیش خواهد رفت .

... و بعد صدای «شین» راشنیدم :

درست است ؛ من عین همین حرف را از خیلی آدمهای فهمیده دیگر هم شنیده ام . در اینکار حتماً يك چیزی هست ، يك نکته ای وجود دارد . البته که هست ، گوش بده «شین» ، اینجا آدم باید فقط يك کار بکند : يك نقطه ايرا انتخاب نماید، يك تکه زمین برای خودش سوا کند و این زمین مال خودش و متعلق بشخص خودش باشد. بعد در این زمین باندازه ای که نان خود و خانواده اش در بیاید بذر بکار و مازاد درآمدش را هم صرف خرید چند - رگاو و گوسفند بکند ، البته گاوارا فقط برای زراعت بکار نبرد بلکه خوب توجهش نماید ، يك جای تمیز نگاهش دارد که گوشتش را هم برای غذایش بتواند مصرف کند . من خیلی وقت نیست که باینکار

مشغول شده ام ولی تا بحال توانسته ام چند راس گاوی را که دارم طوری بیروانم که در حد متوسط خیلی درشت تر و پرواز تراز گاوهای باشد که « ليوك فلچر » آنطرف رودخانه می چرانند ... و تازه این اول کار است ، قبول دارم که املاك « فلچر » خیلی وسیع تراز ملك ماست تقریباً تمام اراضی آنطرف دره چرگاه احشام اوست ، اما يك چیز هست و آن اینکه زمین واقعی او که ملك قانونیش باشد در واقع فقط يك کمی بیشتر از گنجایش همه گاوهایش وسعت دارد و تازه اگر افراد دیگری برای سکونت باین دره بیایند و هر کدام يك تکه زمین برای اقامت خود جدا کنند چراگاه اواز اینهم کوچکتر و محدودتر خواهد شد. کار او بجز ضرر هیچ چیز ندارد «فلچر» خودش متوجه نیست استفاده ای که از اینهمه زمین وسیع می برد چقدر ناچیز است او امثال ما مالکین جزء را آدمهای پست و حقیر و اسباب درد سر خود میدانند .

«شین» حرف پدرم را برید .

– همینطور است ، شما از نقطه نظر او باید يك همچو موجوداتی باشید .

– حق باتوست «شین» ، واقعا اینطور نیست چونکه اگر « فلچر » نخواهد مثل گذشته باراضی اینطرف رودخانه و زمین های پشت منازل ما دست اندازی کند ساکنین این دره خیلی اسباب زحمتش خواهند شد . از مدتها پیش ماقسمتی از این اراضی را برای خودمان جدا کرده ایم و علاوه يك قسمت از رودخانه و ساحل آنرا که مرز زمین هاست محصور کرده و جلوی آنرا بسته ایم . «فلچر» بخاطر این موضوع از دست ما خیلی عصبانیست ، یعنی غرولند و ناراحتی او اصلاً از وقتی شروع شد که ما با باین دره گذاشتیم ؛ حالا اواز آن می ترسد که بعدها اشخاص دیگری از راه برسند و زمین های او را حتی در آنطرف رودخانه هم اشغال کنند، آنوقت است که این مرد دست با اقدامات شدید و خطرناك خواهد زد.

من و مادرم در طی این مدت بشقاب ها را شسته و خشك کرده بودیم و من بعد از اتمام کار قصد داشتم بطرف ایوان بروم که مادرم جلویم را گرفت و وادارم کرد که به بستر بروم و بخوابم ... مادرم رفت که در

ایوان بردها ملحق شود ومن دراطاقم تنها ماندم ... سعی کردم گوش بدهم شاید بازهم صدای آنها را بشنوم ولی کلمات حالا خیلی آهسته شنیده میشد. بعد مثل اینکه چند لحظه بخواب رفتم چون یکدفعه متوجه شدم که پدر و مادرم ایوان را ترك کرده و مجدداً به آشپزخانه آمده اند. حدس زدم که در این وقت مهمان ما باید در انبار، روی بستی که پدرم ترتیب داده بود دراز کشیده باشد. این بستر بکارگرانی تخصص داشت که در فصل بهار چند هفته با استخدام ما در میآمدند ... در این وقت صدای مادرم را شنیدم :

- چیز غریبی است ، نمیدانم چرا این مرد از حرف زدن در باره خودش خودداری میکرد .
و پدرم گفت :

- راست میگوئی، تا اندازه ای اینکار او عجیب بود.
مادرم بالحنی که علاقه او را بموضوع میرساند ادامه داد :
- همه چیز این مرد عجیب بود ؛ راستش، من در عزم مردی مثل او ندیده بودم .

- آنجائی که تو زندگی میکردی نباید هم امثال این مرد را دیده باشی، نظایر او فقط دردشتها و صحراها آنهم بندرت بچشم میخورند، من با چند نفر نظیر او تا بحال برخورد کرده ام. این قبیل مردها اگر ناچسب و شرور باشند واقعا اسباب وحشت و دردسرند اما اگر افراد خوبی باشند میشود بهشان اطمینان کرد چونکه مثل آنها کمتر آدم شریف و جوانمردی پیدا می شود .

مادرم مجدداً گفت :
خوب ، حالا باین «شین» چطور میشود اطمینان کرد ، آدمیکه حتی از شهر و محل زندگیش حرفی نمیزند...

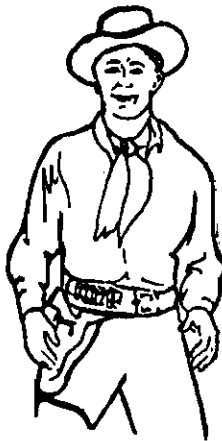
پدرم متفکرانه گفت :
بنظر من باید آنطرف ها، طرف مشرق يك جامی بزرگ شده باشد، مثلاً ممکن است بچه «تنسی» باشد ولی مدتی از عمرش را مثل اینکه در همین حوالی گذرانده است .

- بهر حال از او بدم نیامد، آدم نجیب و مهربانست ، خیلی هم مؤدب

است. کمتر مردی نظیر او دیده ام ، اما در او يك چیز هست ، زیر آن سکون و وقار ظاهری يك چیز هست ؛ ... چیزی که ... صدایش بریده بریده خاموش شد. پدرم پرسید :

- میخواهی بگوئی مرموز است ؟
- البته مرموز هست ولی علاوه بر آن ، این مرد خطرناك بنظرم آمد ، خیلی خطرناك ...
پدرم شمرده و باتعق گفت :

- «بله ، این مرد خطرناكست ، یعنی ممکن است خطرناك باشد ولی مسلماً نه برای ما و در واقع ...» لحنش عوض شد و گفته اش برای من جنبه مرموز و تا اندازه ای نامفهوم پیدا کرد :
- و در واقع بنظر من ، در خانه ما مردی تا این اندازه آرام و بی خطر تا کنون وجود نداشته است .



۲

صبح روز بعد خیلی دیر از خواب بیدار شدم. وقتی که از جا برخاستم و تلوتلو خوران بطرف آشپزخانه رفتم پدرم و مهمانان را دیدم که سر میز نشسته و مشغول خوردن نان کیک های کوچک لذیذی هستند که مادرم درست کرده بود. با ورود من مادرم از آنطرف اطاق تبسمی کرد و پدرم به نشانه خوش آمد همیشه دستی به پشتم نواخت، میهمان نیز از پشت تل کیک هائی که در بشقابش انباشته شده بود سری بسوی من تکان داد و با لحنی مسرت انگیز گفت: - سلام > بابی>، بهتر است زودتر سر میز بنشین و دست بکار خوردن شوی و گرنه من کیک های خودم را تمام میکنم و میآیم و در سهم تو هم شریک میشوم! واقعاً که مادرت با دست بخت خودش معجزه می کند، قول میدهم اگر تو از این کیک های ظریف مرتب و زیاد بخوری وقتی که بزرگ شوی هیکلی درشت ترا ز پدرت بهم بزنی. مادرم با شتاب به پشت میز آمد و در حالیکه موهای پدرم را بآداست بهم میریخت گفت: شنیدی > جو>؟ شنیدی مستر > شین> چه گفت؟ > کیک های ظریف!>، حق با تو بود > جو>، مهمان ما بایستی متولد تنسی و حوالی آن باشد بلکه در این نواحی هنوز نشیده ام که کسی هیچ اصطلاح مؤدبانه و شیرینی بکار نبرد.

> شین> بمادرم نگاهی کرد و گفت:

- > درست است خانم، یعنی، تا اندازه ای حق باشما و شوهرتان است چونکه پدر و مادر من از اهالی > تنسی> بودند که بعدها برای اقامت به > آرکانزاس> آمدند. اما من نمیشود گفت که بچه آن حوالی هستم

برای اینکه در پانزده سالگی خانه پدری را ترك کردم و از آن وقت تا بحال مسکن ثابتی ندارم، همینطور سرگردانم، ولی واقعاً که هیچ غذائی هنوز در عمرم نخشیده بودم... حرفش را قطع کرده دستش را روی لبه میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد. بعد در حالیکه چروک های اطراف چشمش واضح تر و عمیق تر مشاهده می شد جمله اش را تمام کرد:

- ... یعنی تا همین حالا هیچ غذائی در عمرم نخورده بودم.

مادرم تبسم ظریفی بلب آورد و گفت:

> این تعارف وقتی برای من ارزش پیدا میکند که گوینده اش مردی مثل شما باشد > ... بعد دوباره بسوی اجاق و کار ناتمام خود رفت. در خانه ما همیشه همین حالت صمیمیت و گرمی وجود داشت ولی لزوم این گرمی و حرارت در آن وقت بیشتر محسوس بظنم میرسید زیرا که هوا سخت گرفته و سرد بود و هنوز من دست بکار خوردن دومین بشقاب کیک های خودم نشده بودم که باد شدیدی شروع بوزیدن کرد و بدنالش یکی از آن باران های شدید تابستانی که بیشتر بطوفانی شباهت داشت در گرفت..

مهمان مادست از صبحانه کشید. راستش، او در خوردن نان کیک چنان سرعت و اشتیاق از خود نشان میداد که من کم کم داشتم باین خیال میافتام مبدا حرفش جدی باشد و بخواهد در سهم من هم شریک شود ولی او اکنون من و نان کیک و همه چیز دیگر را از یاد برده و با لبان بهم فشرده از پنجره به بیرون می نگرست. این حالت در او زیاد طول نکشید، با یک حرکت سریع صندلیش را بعقب زد و داشت از جا بلند می شد که صدای مادرم او را سر جایش نشاند:

- تصورتی کنم در یک همچو هوائی مسافرت مقدور باشد و شما بتوانید

از خانه خارج شوید. فکرمی کنم اگر قدری صبر کنید که آسمان باز شود بهتر باشد، این بارانها خیلی زود بند میاید. یک دقیقه پیش هم من قهوه جوش را روی بخاری گذاشتم و تا چند لحظه دیگر قهوه حاضر می شود و باین ترتیب ما ندن در خانه به مسافرت در زیر باران خیلی ترجیح دارد.

پدرم پيپ خود را روشن کرد و در حالیکه چشمش دودی را که بسوی سقف می‌رفت تعقیب می‌نمود در تأیید حرف مادرم گفت :

- «ماریان» حق دارد، اما او فراموش کرد يك چیز را اضافه کند، درست است که این بارانها خیلی زود بند می‌آید اما حرکت در جاده گل آلود باین زودیهاممکن نیست و تا زمین خشک نشود مسافرت و رفت و آمد امکان ندارد. بنظر من بهتر است تا فردا صبر کنی .

مهمان ما در تمام این مدت خیره به بشقابش می‌نگریست مثل اینکه چیزی مهم تر از آن در تمام اطاق وجود نداشت. میشد دریافت که خودش هم بی میل به توقف نیست ولی در عین حال از این امر ناراحت بنظر میرسید.... پدرم ادامه داد :

- بله ، عقلانی ترین کار همین است که گفتم ، بعلاوه اسب تو هم آن طور که من دیشب دیدم خیلی خسته بود اگر من دامپزشک بودم برای حیوان یکروز استراحت تجویز می‌کردم گرچه این نسخه برای خودم نیز خیلی مفید است ، بهر حال همان طور که گفتم امروز راهم اینجایم بانی تا قدری استراحت کرده باشی وضماً باهم در این حوالی گشتی بزنیم و من بعضی جاها را بتو نشان بدهم و بوضع زندگی و امور ما بهتر وارد بشوی.

بعد از اینکه حرفش تمام شد بانگهای استدعا آمیز بمادرم نگاه کرد مثل اینکه از او کمک و تصدیق میخواست . مادرم تعجب کرده بود چونکه هیچوقت سابقه نداشت بدون جهت و علت پدرم یکروز تمام را فقط با استراحت تخصیص بدهد . او مردی بود که در ایام تعطیل روزهای بارانی و هوای بد هم بزور و بادلتنگی دست از کار برمیداشت و حالیکه هیچچه قصدی از او عجیب می نمود، با وجود این مادرم بکمک او شتافت :

- بهتر است که این لطف را در حق ما بکنید مستر «شین» ، چونکه وجود يك مهمان برای ما در این نقطه دور افتاده خیلی غنیمت است. علاوه بر این، از مدت‌های پیش من منتظر فرصت و بهانه‌ای بودم تا يك كيك مر بای سیب درست به كنم و يك چنین كيكی فقط برای «جو» و «بابی» خیلی زیاد است چونکه این دو نفر هر چه جلوشان بگذار میخورند بدون اینکه خوب را از بد تشخیص بدهند و لذت واقعی از آن برده باشند .

در تمام این مدت «شین» مستقیم در چشمان اومی نگرید ؛ مادرم انگشت را بعلامت تهدید بسوی او تکان داد و گفت :

- از همه اینها گذشته ، چون میدانم شما از وضع لباس پوشیدن و مد پیراهن و کلاه زننها در شهرهای همراه خودتان خوب اطلاع دارید تا در این قسمت بمن توضیحات کافی ندهید نمیگذارم بروید . «شین» مجدداً به پشتی صندلی تکیه داد.

- «خانم شما بیش از اندازه در حق من لطف دارید چونکه هنوز هیچکس از من درباره لباس خانمها نظر نخواست بود» .. فنجان خالی قهوه اش را بطرف مادرم دراز کرد و ادامه داد :

- شما يك چیزی درباره قهوه جوش و قهوه فرمودید، اگر يك فنجان بمن لطف کنید ، خیلی ممنون میشوم اما دیگر از خوردن نان كيك معذورم چونکه میخواهم برای خوردن نان مربائی شما ظرفیت کافی داشته باشم .

پدرم باشادی فراوان گفت :

- واقعا خوب گفتی ، نمیدانی وقتی «ماریان» بخواهد يك غذائی را خوب از آب در بیاورد چه هنری بخرج میدهد ، اما اینقدر راجع به کلاه و لباس و اینطور چیزها حرف زن چونکه آنوقت من مجبور میشوم تمام پولم را روی هوس لباس خریدن او بگذارم مادرم باین حرف اعتنائی نکرد چونکه میدانست پدرم شوخی می‌کند. هر وقت او واقعا بچیزی احتیاج داشت پدرم بهروسیله که میشد آنرا برایش تهیه میکرد .

☆☆☆

صحبت کرد میز آشپزخانه ، نامدتی فقط بر سر طرز لباس پوشیدن زننها و نوع کلاه و دامن و امثال آن بود و «شین» در کمال سادگی و مهارت وضع لباس زنن را در شهرهای سر راهش توصیف می‌کرد .

بنظر من از مردی مثل «شین» يك چنین حرفهائی بعید و احتماقانه بود ولی «شین» خودش از این امر کوچکترین ناراحتی نداشت. پدرم نیز بدون آنکه علاقه و توجهی بموضوع داشته باشد خاموش به صحبت‌های آندو گوش میداد گاه گاه بین گفتگوسعی می‌کرد مطلبی درباره زراعت و زمین و امثال آن

جك شيفر

پیش بیاورد ولی موفق نمیشد و دوباره ساکت می‌گشت بعد از مدتی دوباره وسط صحبت میدوید موضوع بندرو کشاورزی را پیش می‌کشید و باز شکست خورده عقب می‌نشست. بیرون از خانه باران هم چنان شدت می‌بارید ولی حالا دیگر صدای ریزش آن دور و نامفهوم بگوش میرسید زیرا آنهمه صمیمیت و محبت برای گرم کردن تمام دنیا و محیط کوچک ما کافی بنظر میرسید.

صحبت درباره مد لباس زن‌ها تمام شد و «شین» موضوع نمایشگاه سالیانه کشاورزی را پیش کشیده و تازه علاقه پدرم جلب شده بود که مادرم باشف و مسرت فریاد زد :

— نگاه کنید ، آفتاب درآمد !

هو چنان لطیف بود که انسان بی‌اختیار دلش میخواست از خانه بیرون برود و آن لطافت و تازگی را باتمام وجود احساس کند ظاهراً هیچ احساسی در پدرم نیز بوجود آمد زیرا يك مرتبه از جا جست و گفت :

— برویم «شین» ، برویم نشانت بدهم دريك همچو هوایی یونجه چطور رشد میکند . همین الان رشد ساقه‌هایش را با چشم میشود دید .

من قبل از همه از طاق بیرون دویدم و پدرم و «شین» بدنبال من از خانه خارج شدند . عقب‌تر از همه مادرم می‌آمد که مدتی در ایوان به تماشا ایستاد و بالاخره پشت سرما راه افتاد .

از میان گل و لای و علف‌هایی که رویش قطرات باران میدرخشید گذشتیم . پدرم در راه با اشتیاق تمام از نقشه‌های آینده‌اش حرف میزد و صحبتش وقتی جالب و جاشنی بود که انبار را دور زدیم و چمنزار کوچک و گله گاوها یان را در مقابل دیدیم . یکدفعه پدرم سخش را قطع کرد چونکه متوجه شد «شین» گوشش باو نیست و بادقت فراوان کننده درخت عظیمی را که جلوی خانه مان از زمین درآمد بود نگاه میکند .

تنها نقطه زشت و ناخوشایند خانه و مزرعه ما همین جا بود . کنده سیاه و درشت مثل يك زخم کثیف سطح صاف و یکدست زمین پشت انبار را ملوث کرده بود . این‌کنده پیرو قطور ظاهراً بقایای درختی بود که

قبل از ورود و اقامت مادر این سرزمین با طوفانی سهمگین از پای درآمد و اینك باقیمانده آن با سطح دندان‌دار و زشت جلوی خانه ماتوی چشم میخورد . قطر درخت باندازه‌ای بود که اگر سطحش را صاف میکردند بخوبی می‌توانست بجای میز غذا برای يك خانواده بزرگ بکار رود. ولی در واقع گرد آمدن و نشستن افراد دور این‌کنده درخت غیر ممکن بود زیرا در اطراف از هر سمت ریشه‌های عظیم و کهن که بعضی باندازه دور کمر من قطر داشتند از زمین بیرون جسته و مجدداً برای پیوستن به گذشته و ابدیت گریزناپذیر خود سردر زمین فرو برده بودند پدرم گاه بیگاه در هر فرصت بسراغ درخت می‌شتافت و با کوشش و شدت بقطع ریشه‌ها میپرداخت ولی از وقتی که نصب حصار دور زمین پایان رسید دست از اینکار برداشت .

چوب‌کنده چنان محکم بود که تبر در هر ضربه بیش از یک ربع اینچ در آن نمی‌نشست این ظاهراً ته مانده بلوط کهنی بود که در هر سر زمینی بندرت می‌روئید و چوبش آنقدر سخت بود که بآن «آهن چوب» می‌گفتیم... پدرم چند بار هم در صدد سوزاندن‌کنده برآمد ولی آتش هم در این بلوط سرسخت بی‌اثر بود و ظاهراً سوزاندن آن با استحکامش میافزود ؛ بعد هم در اطراف درخت یکی دور ریشه را با تبر قطع کرد ولی کارها آنقدر متراکم بود که برای وی امکان نداشت تمام وقتش را مصروف ریشه‌کن ساختن‌کنده درخت نماید. پدرم ندرتاً که به‌ملتی خارج از اندازه عصبانی می‌شد تبر را بر میداشت بسراغ‌کنده میرفت و بقطع یکی از ریشه‌های متعدد آن می‌پرداخت.

باین نقطه و کنار‌کنده رسیده بودیم پدرم لگدمحکمی به نزدیکترین ریشه کوفت ، این عادت همیشگی او بود .

— «بله قربان ، این مایه دلخوری من است ؛ این تنها کثافتی است که هنوز نتوانستام از دور و بر خانه‌ام پاک کنم ولی یکروزی بالاخره این کار را خواهم کرد ، هنوز هیچ درختی ، هیچ نباتی نتوانسته است در مقابل مردیکه تصمیم و نیرو برای ریشه‌کن ساختن آن دارد مقاومت کند ...»

در این حال پدر درخت همچو نگاه میکرد که گویی مردی را در مقابل دارد .

— میدانی «شین» ، من آنقدر با این‌کنده دست و پنجه نرم کرده‌ام

☆ یک ربع اینچ تقریباً معادل بانیم سانتیمتر است .

آنها را در اختیار سفارش دهنده می گذاشت. وسیله حمل و نقل کالا و مسافرت او همان گاری فرسوده و از هم دررفته اش بود «لدیارد» همیشه روی اجناس خود قیمت های گزاف و سرسام آور می گذاشت.

من از این مرد خوشم نمی آمده البته او هر وقت که مرا می دید اظهار لطف میکرد ولی من میدانستم که این محبت ها همه ظاهری است و او خیر من و پدرم را نمی خواهد علاوه بر این «لدیارد» زیاد تبسم میکرد و وقتی که انسان درمی یافت در این تبسم ها دوستی و محبتی وجود ندارد نفرتش از او طبعاً بیشتر می شد.

وقتی که ما بجای خانه و کنارا یوان رسیدیم «لدیارد» نیز با گاری به حوطه مقابل کلبه وارد شده بود و داشت اسب را از حرکت باز میداشت. گاری ایستاد و او از جایگاه راننده بیامین جهید و پدرم با استقبالش رفت. سلام و تعارف بین آنها شروع شد. در این مدت «شین» در کنار ایوان به تیری تسکینه داده بود و مرد تازه وارد را مینگریست... «لدیارد» گفت:

«فرما، اینهم آن گار آهن - و شگلی که تمریش را کرده بودم...»
و بدنبال این حرف روپوش گاری را به عقب زد و چشم ما بیک گاو آهن نسو و براق امتداد که در زیر آفتاب درخشش زیبایی داشت... «لدیارد» اضافه کرد:

«این بهترین جنسی است که من در این سفر خریده ام.»
پدرم گفت:

«درست فهمیدی. من همین را میخواستم ولی هر وقت که تو از یک جنس زیاد تعریف می کنی معلوم است که میخواهی یک قیمت سنگین رویش بگذاری.»

خوب، حالا برای این گاو آهن چقدر باید داد؟

«لدیارد» خیلی آهسته و باتأنی جواب داد:

«عرض کنم که... راستش این برای خود من خیلی گرانتر از آن تمام شد که سابقاً بهم صحبتش را کرده بودیم. حالا اگر بگویم فکر میکنی

که حالا دیگر بآن يك نوع علاقه درخودم حس میکنم، این كنده سر سخت و خشن است و من همیشه خشونت را در موارد شایسته و خوب تحسین میکنم. زبان پدرم دوباره باز شده بود و کلمات را بوضعی که گوئی از ادای آنها لذت میبرد از دهان بیرون میریخت، در این حال مجدداً متوجه شد که «شین» توجه چندانی بحرفهای او ندارد و بصداائی مبهم در مسافت بعید گوش میدهد. در جاده دوردست اسبی از راه فرامیرسید.

من و پدرم و «شین» روی برگردانیدیم و متوجه شهر شدیم لحظه ای بعد در فاصله یک ربع میل، اسبی قوی البجه که يك گاری فرسوده را بدنبال می کشید از پناه درختان و بوته های انبوه خارج شد. حیوان در هر قدم گل ولای را با اطراف می پراکند و آهسته پیش میآمد اما در عین حال با آسانی و بدون خستگی راه می پیمود «شین» پدرم نگریست و آهسته گفت:

«استارت»، تو دروغ هم بلد نیستی بگوئی! همین جاده بود که میگفتی برای مسافرت مناسب نیست؟ حرفش را تمام کرد و باز متوجه گاری و راننده آن شد. در این حال بخوبی می فهمیدم که باردیگر حالت مراقبت و خشونت در تمام وجودش بیدار شده است.

پدرم در جواب حرف «شین» خنده ای کرد و بدون اینکه پاسخ صریحی بآو بدهد گفت:

«این مردك» جك لدیارد» است. حدس میزد که همین هفته بایستی سرو کله اش اینطرفها پیدا شود. بگمانم آن گاو آهنی را که سفارش داده بودم از شهر آورده است.

«لدیارد» مرد ریزه نقش و كوچك اندامی بود که بشغل دستفروشی اشتغال داشت بدین ترتیب که هر دو سه ماه یکبار سری بده مامیزد و لوازمی را که در مغازه بزرگ شهر ما پیدا نمیشد و او از جاهای دیگر خریده بود بزارعین می فروخت گاهی هم برای خرید جنس سفارش قبول میکرد و پس از آنکه جنس را در نقطه دور دستی خریداری می نمود در مراجعت

زیاد گفته‌ام ولی باور کن که اینطور نیست، مخصوصاً يك همچو گاو آهنی هرچه بگوئی ارزش دارد. توهم زود بكارش میاندازی و طولی نمیکشد که پولش را درمیآوری! بین چه دستگیره های روان و سبکی دارد. بده دست همین بچه تا برایت مثل آب خوردن راه بیاندازد. پدرم گفت:

- بگذارش زمین... جواب حرف مراندادی.

«لدیارد» برخلاف دفعه قبل این بار سریع جواب داد:

- ببین، من برای اینکه مشتری‌ام را از دست ندهم حاضر بقبول ضرر هستم، برای خاطر تو يك چیزی هم از قیمتش کسر میکنم... صدوده دلار بده، گاو آهن مال تو.

از شنیدن صدای «شین» که یکدفعه وسط حرف «لدیارد» دوبه تکان خوردم. لحنش صریح و آرام بود.

- واقعا که معامله تمیز و مرتبی است. صدوده دلار میدهی گاو آهن مال تو میشود ولی من عین همین جنس را در مغازه شهر «چی‌ین» دیدم که قیمت آخرش شصت دلار بود.

«لدیارد» رویش را برگرداند و برای نخستین بار مستقیماً به «شین» نگرست. تبسم سطحی همیشگی صورتش را ترک کرده بود و صدایش لحن زشت و نفرت انگیزی داشت:

- کسی از جناب عالی خواست که توی صحبت مداخلت کنید؟

«شین» با همان صدای آرام و روشن گفت:

- «نه، کسی از من نخواست دخالت کنم»... حرفش را تمام کرد

بدون اینکه درجایش تکانی بخورد یا چیز دیگری بگفته‌اش اضافه کند همانطور بکنار ایوان تکیه داده بود.

«لدیارد» روبه پدرم کرد و با عجله گفت:

- استارت، بحرهای این مرد که گوش نده، من الان شناختش

وقتی داشتم باینجا می‌آمدم سر راه از خیلی‌ها حرف اورا شنیدم. هیچکس نمی‌شناسدش. هیچکس نمیتواند بفهمد او کیست و چکاره است ولی من

کمان میکنم که بتوانم: يك نفر آدم ولگردد و سرگردان است حتماً از زندانی، جایی فرار کرده، دنبالش کرده‌اند و حالا اینطرف‌ها پیدایش شده... من تعجب میکنم شما چطور اجازه دادید در این حوالی بماند. پدرم حرف اورا برید:

- اگر بخواهی اینجا زیاد بمانی خیلی چیزهای دیگر هم اسباب تعجب می‌دود. حالا این را به قیمت اصلیش بن میدهی یا نه؟

- همان است که گفتم. صدوده دلار... لعنت بر شیطان. حالا که قرار شد ضرر کم ده دلار هم محض خاطر تو تخفیف میدهم.

«لدیارد» مکثی کرد، بادقت پدرم را نگرست و ادامه داد:

- شاید این مردك يك گاو آهنی در «چی‌ین» دیده باشد ولی نفهمیده است که جنس داریم تاجنس؛ آن حتماً يك گاو آهن بی‌دوام و باندازه نصف این بوده است.

اما این گاو آهن چیز دیگری است، این واقعا ارزش دارد.

پدرم چیزی نگفت. در این مدت با همان وضع ثابت و بی‌تزلزل «لدیارد» را نگاه میکرد و حتی نیم نگاهی هم بطرف «شین» نینداخته بود. مثل اینکه اصلاً حرف «شین» را هم نشنیده بود. لبان بهم فشرده و منقبض نشان میداد که در خاطرش افکاری ناگوار و ناخوشایند میگردد... «لدیارد» قدری دیگر صبر کرد و چون پدرم باز هم چیزی نگفت یکدفعه باخشم فراوان فریاد زد:

- استارت، تو اینجا میایستی و میگذاری که این ولگرد مراد روغگو خطاب کند؟ تو حرف اورا قبول میکنی و حرف مرا باور نمی‌کنی؟ نگاهش کن! ریختن را ببین، مرد که ویلان بی‌سروپا...

یکدفعه حرفش را برید، وحشتی ناگهانی و شدید در چهره‌اش ظاهر شد و یکقدم عقب گذاشت. من هنوز سرم را بستم «شین» بر نکرده بودم که علت این وحشت را فهمیدم و بعد که بسوی «شین» رو کردم اورا دیدم باردیگر همان لرزش و سرمای عجیب بدنم را تکان میداد.

«شین» دیگر بله ایوان تکیه نداشت. مستقیم ایستاده بود و پنجه-

هایش دو طرف کمرش راست می‌فشرده - چشمانش، چشمان مهیب و میفش درون «لدیارد» رامیکاوید و بدنش در همان چند لحظه کوتاه سراپا زنده و بیدار شده بود -

بخوبی میشد دریافت که وحشت و مرگ در هر يك از لحظات آن دقایق زودگذر نهفته است - اما این لحظات زیاد نپایید ، وحشت و خشونت از محیط محوشد و سکوت همه چارافرا گرفت - نگاه «شین» خیرگی و وحشت آور خود را بر «لدیارد» ازدست داد و بتصور من در چشمانش بعد از آن نگاه‌های سوزان يك حالت درد عمیق و نهانی ظاهر شد -

پدرم در طی این مدت طوری ایستاده بود که میتواندست هر دو مرد را بایک نگاه زیر نظر داشته باشد - بعد از این چند لحظه سکوت یکدفعه بستم «لدیارد» رو کرد و بخشونت گفت :

- «بله ، «لدیارد» ، من حرف‌ها را قبول میکنم و حرف‌ها را نمی‌پذیرم او و همان من است و من خودم دعوتش کرده‌ام که نزد ما بماند - ولی این تنها دلیل من نیست که حرف او روی حرف تو بپذیرم »

... پدرم در اینجا اندکی قدر است کرد ، سرش را بالا گرفت و چشمش را به زمین‌های دور دست آن طرف رودخانه دوخت -

- «من آدم خودم را خوب می‌شناسم ... و گوش بده ، لدیارد ، نه تنها این مرتبه بلکه هر بار دیگر و هر وقت که این مرد چیزی بگوید من بدون تردید حرفش را باور میکنم و قبول دارم ... سرش را دوباره اندکی بیاتین خم کرد و بالعنی مصمم اضافه کرد :

- قیمت گاو آهن همان شصت دلار است ؛ ده دلار منفعت تو ، حالا میگیریم که تو بدون چانه زدن آنرا خریده‌ای ، ده دلار هم برای اینکه آنرا تا اینجا آورده‌ای ، این میشود هشتاد دلار - باین قیمت میدهی بده و گرنه بساطت را جمع کن و زود از ملک من خارج شو -

لدیارد سرش را بزر انداخت - دستهایش را بنحوی که تصور سرما در انسان ایجاد میشد ، بهم میمالید - بالاخره گفت :

- بسیار خوب ، پولت را بیا ببینم -

پدرم بداخل خانه و با طاق خواب رفت - ذخیره پول ما در يك کیسه چرمی بروی طاقچه‌ای در این اطاق قرار داشت - طولی نکشید وی باین کیسه و اسکناس‌های مجاله مراجعت کرد - در این مدت «شین» در همان نقطه بدون حرکت و با چهره درهم رفته و سخت ایستاده و چشماش با سمیت عجیبی که من دلیش را نفهمیدم حرکات پدرم را تعقیب میکرد -

«لدیارد» با کمک پدرم گاو آهن را از گاری بر زمین گذاشت ، بعد به پشت گاری جهید و اسب را بحرکت در آورد و چنان بسرعت دور شد که گویی دلش میخواست هر چه زود تر و بیشترین مایه خودش فاصله بیا نندازد - من و پدرم بعد از آنکه تا مدتی با چشم او را تعقیب کردیم - بستی که «شین» ایستاده بود روی برگردانیدیم ولی اثری از او مشاهده نمیشد - «شین» رفته بود - پدرم با حسرت و بهت سرش را تکان داد و گفت :

- « ببینم ، این مرد کجا ... » کلامش را برید زیرا «شین» داشت از انبار خانه خارج میشد ، دردستش تیر بزرگی بود که پدرم برای کارهای سنگین بکار می‌برد - بعد از آنکه از انبار بیرون آمد خانه را دور زد و در پشت ساختمان ناپدید شد - من و پدرم بهمان وضع خیره مانده و بهتیمان زده بود هنوز در این حالت باقی بودیم که طنین واضح و گوش نواز بر خور دچوب با آهن ، صدای تبری که در درختی می‌نشست ، در هوا موج زد -

هرگز ممکن نیست بتوانم بگویم که این صدا نامن چه کرد - موج صدا بوضعی که تا آنوقت برایم سابقه نداشت در يك لحظه سراسر وجود مرا فرا گرفت - این آهنگ با خود حرارتی بهمراه داشت که فوراً و برای همیشه احساس سرمائی را که دیدار مرد بیگانه در من ایجاد کرده بود از بین برد و محو نمود - در این مرد يك حالت خشونت درونی نهفته بود اما این خشونت متوجه ما نمیشد - همانطور که مادرم گفته بود او مردی خطرناک محسوب میشد ولی باز بقول پدرم او برای ما خطری نداشت و علاوه بر این او دیگر بیگانه نبود ، مردی مثل پدرم بود که پسری مثل من می‌توانست با شعور ساده خود بخوبی بفهمد که آنچه در وجود وی ما وراء درك اوست

ساده و پاکیزه و استوار است .
 پدوم نگاه کردم که بینم چه فکری میکند ولی او بایک حرکت بسوی انبار راه افتاد و من نیز برای اینکه از او عقب نیافتم ناچار شدم که پشت سرش بدم . خانه را دور زدیم و به محوطه پشت ساختمان رسیدیم . «شین» در آنجا در کنار کنده قطور ایستاده و بایزرگترین ریشه قطع نشده آن مشغول تقلا بود . تبر را باحرکاتی موزون و یکنواخت بالای سرمی برد و فرود می آورد ؛ ضرباتش عمیق و نیرومند بود . پدوم ایستاد پاها را از هم باز کرد و دست هارا بکمر گذاشت :

« نگاه کن ، شین ... من از تونه واسته بودم که ... »

شین فقط بآن اندازه که نگاهی بمایاندازد دست از کار کشید :

« من بایستی دین خودم را بشما ادا کنم . »

... و دوباره تبر را بالا برد و پشت بر ریشه کوفت . داشت کنده را میجوید ، میخورد . من ناچار شدم حرف بزدم آنطور که او در تصمیم مصمم بود دیدم ناگزیرم که چیزی بگویم :

« تو بما چیزی مدیون نیستی . خیلی اشخاص هستند که بخانه ما می آیند و غذا میخورند ... »

پدوم دستش را روی شانهم گذاشت :

« منظور ش غذا نیست ، پسرم » ... و بعد تبسم کرد و چند بار با شتاب

مژه هایش را بهم زد . بجزئی می توانستم بگویم که اشک در چشمانش پر شده بود . حالا دیگر چیزی نمی گفتم . همانطور ساکت ایستاده بود و «شین» را می نگرید .

آنچه میدیدم واقعا تماشائی بود . وقتی هم که پدوم روی کنده تقلا می کرد دیدنی بود چونکه او در بکار بردن تبر مهارتی تمام داشت و با قدرت و اراده خود چنان این جسم بی جان را در مبارزه با کنده خشن و کهن بکار میانداخت که آدم را سخت تحت تاثیر قرار میداد . ولی حالا وضع طور دیگری بود ، آنچه در انسان تاثیر میکرد وضع ساده و آسانی بود که «شین» نیروی خویش را در هر ضربه تبر فرو میریخت و آشکار بود که میداند چه میخواهد بکند و خودش را رقیف تصمیمش کرده است .

مرد و تبر مثل این بود که شریک و همکارند . تیغه چنان مرتب و درست در شکاف های موازی می نشست که بنظر می آمد خودش میدانچه باید بکند . تکه های باریک و محکم چوب باطراف می جهید .

پدوم «شین» را نگاه میکرد و من هر دوی آنها را . زمان بکندی بر ما میگذشت و طولی نکشید که تبر از آخرین تکه چوب گذر کرد و ریشه بزرگ از کنده جدا شد .

من حتم داشتم که شین دیگر دست از کار برخواهد داشت ولی برخلاف تصور من او با چند قدم بسراغ ریشه دیگری رفت و دو باره تبر را با همان حرکات منظم و تماشائی بکار انداخت .

بعض آنکه تیغه بادیومین ریشه برخورد کرد پدوم تکانی خورد ، مثل اینکه تبر به جسم او کوفته شده است . بعد قامتش راست شد و نگاهش را از «شین» برگرفت و بکنده دوخت . مدتی این پا و آن پا کرد و سپس دور کنده راه افتاد و مدتی آنرا از جوانب مختلف دقیقاً و ارسی کرد مثل این بود که چنین کنده ایرا برای اولین بار است که می بیند . بالاخره لگدی به نزدیکترین ریشه کوفت و با عجله دور شد . طولی نکشید که مراجعت کرد ، با خود تبر بزرگی را که من بزحمت می توانستم از زمین بلند کنم آورده بود . ریشه ایرا در جهت مقابل «شین» انتخاب نمود . حالا دیگر مثل سابق ، مثل روزهای گذشته که با کنده تقلا میکرد عصبانی نبود . در چهره اش حالتی جدی و مصمم مشاهده می شد .

تبر را مثل اینکه اسباب بازی بچه هاست دور سر چرخاند و بایک ضربه آنرا تانیم اینچ در ریشه درخت نشانید . با صدای این ضربه «شین» از کارش دست کشید و قد راست کرد . نگاه آنسو از بالای کنده با هم برخورد نمود و چند لحظه بهمان وضع ساکت یکدیگر را خیره نگریستند . طولی نکشید که تبر هادوباره بحرکت درآمد و نیروی خاموش مردان بر کنده عظیم فرو بارید .

تماشای کار آندو در ابتدا خیلی سرگرم کننده بود. خیلی سریع کار میکردند و با ضربات پی در پی خورده های چوب را در هوا برقص در می آوردند. من فکر کردم که شاید الساعه هر کدامشان يك ریشه را قطع کرده و دست از کار بکشند. ولی «شین» کارش را روی يك ریشه تمام کرد، نگاهی پیدم که دور از او بهمان وضع مرتب مشغول کار بود انداخت و در حالیکه تبسم بر لبانش مشاهده میشد بسراغ يك ریشه دیگر رفت. چند لحظه بعد پدم نیز بایک ضربه ریشه خود را قطع و کارش را تمام کرد. ضربه اش چنان شدید بود که تبر در خاک نشست و او برای بیرون آوردنش از زمین مدتی تفرار کرد. بعد بدون آنکه تیغه آنرا از خاک پاك کند بقطع ریشه دیگری پرداخت... کارشان کم کم بنظم طولانی و خسته کننده آمد. تصمیم گرفتم از تماشای آنها صرف نظر کنم و بروم گشتی در اطراف بزنم. باین منظور براه افتادم داشتم بطرف انبار میرفتم و میخواستم آنرا دور بزنم که مادرم ازخم ساختمان سردر آورد و بستم ما آمد.

در آن وضع او زیباترین موجودی بود که تاکنون دیده بودم. کلاهش را سر گذاشته وسیعی کرده بود روپان آنرا مطابق با کت های «شین» ترتیب دهد. چند گل زیبا در جلو کلاه، بزیبایی آن میافزود و او باین کلاه بهترین لباسش را پوشیده بود. مناسب با ظاهر زیبا و دلفریبش در آن حال حرکاتی متین و موقر داشت و خیلی سنگین و آرام راه میرفت. باین وضع تا چند قدمی کنده درخت پیش رفت. مردان چنان سرگرم کار بودند که اگر هم حضور او را در آنجا حس کردند بروی خود نیاوردند... مادرم گفت:

- خوب... نمی خواهید مرا تنها کنید؟
 هر دو مرد دست از کار کشیدند و باو خیره شدند؛ از «شین» پرسید:
 - به بینم، من درست فهمیده ام یا نه؟ زنهایی هم که شاد دیده بودید لباسشان را اینطوری درست میکردند؟
 «شین» گفت:
 - «بله خانم، تقریباً همینطوری درست میکردند فقط لبه کلاهشان از مال شامپین تری بود... حرفش را که تمام کرد مجدداً سرگرم کار شد. مادرم گفت:
 - جواستارت، اقلاً بگو مرا باین کلاه می پسندی یا نه؟
 پدم دست از کار کشید:
 - «بین ماریان، تو خودت خوب میدانی که... چه کلاه بر سر بگذاری و چه اصلاً کلاه نداشته باشی همیشه در نظر من زیباترین و خوشگلترین موجود روی زمین هستی. حالا دیگر مزاحم نشو و بگذار بکارمان برسیم...»
 و او هم مجدداً مشغول شکستن ریشه ها شد.
 مادرم روپان کلاه را کشید و آنرا از سرش برداشت. موهایش بار دیگر مثل همیشه روی شانه هایش فرو ریخت. در این حال سخت عصبانی بنظر میرسید.
 - واقعا که امروز خوب کار را تعطیل کردی؛ معنی استراحت را هم فهمیدیم!
 پدم سرتیتراروی زمین گذاشت و بدسته آن تکیه داد:
 - تو مسخره بکن ماریان ولی این بهترین استراحتی است که من از خیلی وقت پیش تا بحال کرده ام.
 مادرم شانه بالا انداخت و گفت:
 - کاری نداریم، بهر حال مجبوری که چند دقیقه دست از این استراحت برداری و بیای کار بکنی؛ یعنی بیای بخانه و ناهارت را بخوری. غذا را گذاشته ام روی بخاری والان دیگر باید حاضر شده باشد...
 حرفش که تمام شد پشت بپا کرد و با قدمهای بلند و مستقیم بسمت خانه

رفت . پشت سراو مانيز بطرف خانه راه افتاديم و در آشپزخانه دور ميز منتظر ناهار نشستيم اما مچيه ماسرد و ناراحت بود .
در تمام مدتی که ناهار میخوردیم مادرم دیگر راجع بکلاهش که آنجا روی يك صندلی افتاده بود حرفی نزد؛ رفتارش خیلی مؤدبانه و مثل همیشه خوشایند بود ولی بخوبی میشد فهمید که در این اظهار ادب و لطف اندکی زیاده روی میکند و این امر باعث نگرانی انسان میشد .
تا آنجا که میشد حدس زد ، مردها هیچوجه از رفتار اودل نگران و متوش نبودند . آنها بوضعی که معلوم بود فکرشان جای دیگری است بدون آنکه چیزی بگویند بحرفهای او گوش میدادند و فقط موقعی دهان بحرف زدن باز میکردند که مستقیماً طرف خطاب قرار گیرند. فکرشان متوجه آن کنده سر سخت بود ، درخت پیرایك برای آندو مفهومی خاص داشت و میکوشیدند که هر چه زود تر غذا را تمام کنند و مجدداً سراغ آن بشتابند .
بعد از آنکه ناهار پایان رسید و آندو از خانه خارج شدند من و مادرم با كمك هم شروع بشتن ظرفها کردیم . ضمن کار او زیر لب آوازی را زمزمه میکرد و من متوجه شدم که عصبانیت و ناراحتیش بکلی رفع شده است .
کنجکاوی و حیرت او از طرز رفتار پدرم و «شین» بعدی بود که دیگر در ذهن او جایی برای خشم و یا احساس دیگری باقی نیکه داشت ... ناگهان از من پرسید :

- چه شده بابی ، ایندوتا چرا یکدفعه اینطوری شدند ؟

من خودم هم درست نمیدانستم .

در جوابش فقط توانستم قضیه «لدیارد» و مشاجره اش را با «شین» بر سرگاو آهن شرح بدهم و گمان میکنم این ماجرا را بدجوری برایش تریف کردم چونکه وقتی حرفهای لدیارد را خطاب به «شین» و عکس العمل «شین» را شرح دادم ، خون بچهره او دوید و سخت بهیجان آمد :

- چه میگوئی بابی ، تواز شین ترسیدی؟ چطور ممکن است؟ چطور

بدت اجازه داد که «شین» باعث وحشت تو بشود؟

من سعی کردم مطلب را درست بیان کنم و فرق موضوع را با او بفهمانم.

- یعنی ، من از خود او ترسیدم . از چیزیکه ممکن بود آن موقع اتفاق بیافتد وحشت کردم .

دست روی سرم گذاشت و موهایم را بهم ریخت :

- می فهم چه میگوئی . من خودم هم بادیدن او روز اول يك همچه احساسی پیدا کردم .

بطرف پنجره رفت و چشم بست انبارد وخت آهنگ موزون ضربات مضاعف تیر ، ضرباتی که از فرط توافق و هم آهنگی یکی بنظر میرسید ، از دور ضعیف ولی کاملاً واضح شنیده میشد ...

مادرم ، مثل اینکه حضور مرا در اطاق از یاد برده است ، آهسته زمزمه کرد :

- «بن چه مربوط است ، جو خودش میداند» ... بعد رو بمن کرد و افزود :

- اگر میخواهی بروی بازی کنی برو . من خودم بقیه ظرفها را خواهم شست .

تماشای کار آندو دیگر برای من لطفی نداشت . حرکاتشان آرام و سنگین و کند شده بود .

پدرم یکبار مرا بدنبال سنك چاقوتیز کن فرستاد که تیغه تیرها را تیز بکند و بار دیگر گفت که بروم و يك بیل بیاورم تا خاک را از اطراف ریشه های عمیق بیرون بریزند ... فهمیدم تا وقتی که دم دست و نزدیکشان باشم پدرم باز هم مرا باینطرف و آنطرف و بدنبال کار خواهد فرستاد؛ بنا بر این آهسته از گوشه ای فرار کردم و رفتم بینم باغچه گلهای مادرم بعد از باران صبح چه وضعی دارد و آیا می توانم چند کرم دیگر از توی خاک پیدا کنم و بتعداد کرمهای جعبه ام بیافزایم یا نه ، وقتی که در شهر بابچه ها با هیگیری میرفتیم این کرمها برای طعمه قلاب خیلی لازم بود .

مدتی از وقتم را باین ترتیب گذراندم . همانطور که مشغول بازی بودم رفته رفته از خانه دور شدم ، خیلی دور رفتم ولی هر قدر که دور میرفتم

بازهم صدای ضربات تبر را بخوبی می شنیدم . آدم بی اختیار از شنیدن این صدا واژنجم وضع کار آنسو مرد و مداومت آنها بر سر این کار خسته و ناراحت میشد .

چند ساعتی از ظهر گذشته بود که دست از بازی برداشتم و بانیار رفتم . در آنجا دیدم که مادرم يك جعبه در کنار دیوار عقبی گذاشته و روی آن ایستاده است و از پنجره ای کوچک مخفیانه بیرون را نگاه میکند . بعضی آنکه ملتفت ورود من شد از جعبه به پائین پرید ، انگشتش را بلب گذاشت و آهسته گفت :

«این دو نفر واقعا که از بعضی جهات درست مثل تو بچه هستند ...»
بعد با چنان وضع جدی و تحکم آمیز و در عین حال شیرین و پراز ملاحظاتی بن اخم کرد که قلبم سرشار از لذت شد :

«يك وقت نروى بگوئى که من يك همچو حرف زدم ... اما از حق نباید گذشت تقلایشان با این کنده درخت خیلی تماشائست ، يك چیز دیدنی و بزرگی است . آنوقت از من جدا شد و بطرف خانه رفت . در این حال چنان چابك و بانشاط بود که بی اختیار دلم خواست دنبالش بروم و ببینم چکار میکند . در آشپزخانه مدتی اینطرف و آنطرف رفت و کارهایی کرد و یکدفعه دیدم در مدتی بسیار کوتاه ظرفی پراز خیر بیسکویت درست کرد و در اجاق گذاشت . طولی نکشید که بیسکویتها آماده شد و مادرم ظرف را از اجاق بیرون آورد ، همه نانها را در يك بشقاب تا آنجا که مقدور بود رویهم انباشت و از آنچه زیاد آمد یکی را خود در دهان گذاشت و بقیه را بن داد . بعد بشقاب پراز بیسکویت را برداشت و بسراغ مردها رفت ، ظرف را روی کنده درخت در سطحی صاف قرارداد و گفت :

« نفهى شاد و نفر بن هم سرايت کرد و دست باينكار زدم ؛ بعد بدون اینکه نگاهی بهیچ يك از آندو بیاندازد و با چیز دیگری گوید روی برگرداند و در حالیکه سر را بالا گرفته بود دور شد . مردها آنقدر او را بانگاه تعقیب کردند تا آنکه از نظر پنهان شد آنوقت نگاهشان متوجه بشقاب ملو از بیسکویت گردید . پدرم آه عمیقی از سینه بیرون داد ، چنان

آهی که از اعماق وجودش ، از ته کفش های سنگینش کنده شد و خارج گردید . در این آه نشانه ای از اندوه و تائر وجود نداشت . آهی بود که میرساند در وجود او چیزی نهفته است که بیش از آن قادر بضبط و نگاهداریش نیست . تبر را بر زمین انداخت ، بجاوخم شد و بیسکویتها را شمر دودر کنار بشقاب در دو توده مساوی انباشت . يك بیسکویت در بشقاب زیاد آمد . تبر را برداشت و تیغه آنرا از فاصله کمی آهسته روی نان بیسکویت رها نمود . تیغه درست این نان را از وسط بدو نیم کرد . پدرم هر يك از این دو نیم را بر یکی از دو توده بیسکویتها افزود . «شین» يك کلمه حرف نزد . تقسیم نانها که تمام شد خودش سرگرم خوردن يك سهم و «شین» مشغول خوردن قسمت دیگر گردید . بیسکویتها بزودی تمام شد و مردها بار دیگر بسراغ آخرین ریشه قطع نشده درخت رفتند دند آنهاشان هنوز ذرات نانها را باشدت می جوید و مثل این بود که برای آندو در آن حال کاری مهم تر از جویدن خورده های بیسکویت وجود ندارد .

پدرم بعد از آنکه سهمش را تمام کرد برای گرد آوردن آخرین ذرات نان انگشت را دور بشقاب گردانید و بعد از آنکه این ذرات را هم بدندان فرستاد قدر است کرد و بازوانش را از هم گشود . بدنش از هم بازو باز تر شد عضلاتش آنقدر منبسط گردید که تمام وجودش بصورت برخی از قدرت و نیرو که بسوی آفتاب بعد از ظهر سر کشیده باشد در نظرم تجلی کرد . تا گهان بایک حرکت بشقاب را از روی سطح کنده درخت برداشت و بیست من انداخت و با حرکتی مشابه آن تبر را از روی زمین برگرفت و با قوسی بزرگ تیغه آنرا روی ریشه قطع نشده درخت فرود آورد . با تمام سرعتی که در شروع بکار از خود نشان داده بود «شین» نیز در يك لحظه و همزمان با وی تبر خود را روی ریشه فرو کوفت و بار دیگر گفتگوی خاموش آندو با کنده درخت آغاز گردید .



بشقاب را بجانانه برده بپادرم دادم و قبل آنکه او بتواند کاری برایم بتراشد آهسته از نزدش فرار کردم و به بیرون دویدم .
سعی کردم بروم کنار رودخانه و سرخودم را بنحوی گرم کنم . تا يك

مدت با پرتاب قطعه سنگ های صاف بروی سطح آب وقت را گذراندم .
آب رودخانه هنوز بر اثر باران تیره و گل آلود بود . از اینکلی خیلی زود
خسته شدم . صدای ضربات مداوم تبر جاذبه خاصی داشت و مرا بی وقته
بسوی خود میکشید . متحیر بودم که ایندو نفر تاجه مدت می توانند بدون
مکث و استراحت همچنان روی آن کنده سر سخت کار کنند و از پای در نیایند .
بنظر من عقلانی نبود که روی يك چیز بی اهمیت، روی يك ته مانده درخت
اینقدر جان بکنند و وقت تلف کنند . داشتم با قدمهای مردد جلوی انبار قدم
میزدم و با خودم فکر میکردم . یکدفعه متوجه شدم که آهنگ ضربات تبر
فرق کرده است . حالا فقط يك تبر مشغول بکار بود .

باشتاب انبار را دور زدم و به محوطه پشت آن رفتم . « شین »
هم چنان تبر را بالا می برد و روی ریشه می کوبید ولی پدرم بیل را برداشته
و خاک های يك سمت کنده را از زیرش بیرون میریخت . من همانطور داشتم
تماشا میکردم که یکدفعه او بیل را بکناری انداخت و شانهاش را بسته درخت
تکیه داد . بدنش بایك حرکت پر قدرت بجلو فشار آورد و صورتش آناً
از قطرات عرق پوشیده شد . کنده با حرکتی نامحسوس از جای در میآمد
و این حرکت با صدائی که از زیر آن بر میخاست آشکار میشد .

از فرط هیجان در جای خشك شدم . خون با چنان شدتی در عروق
جاری بود که صدای جریانش را پشت پرده گوشم بوضوح می شنیدم . دلم
میخواست بجلو بروم و با آخرین قدرتم کنده را فشار بدهم و حرکت آنرا
احساس کنم ولی میدانستم که با این عمل مزاحم و مانع کارمرد ها خواهم شد .
« شین » از قطع ریشه فارغ شد و به کمک پدرم آمد . دونفری شانها
هایشان را به کنده گذاشته و شروع به فشار کردند . کنده با اندازه يك اینچ
تمام از جای درآمد و با سطح زمین زاویه ای پیدا کرد .

این زاویه فاصله مابین ریشه درخت و زمین که خاک اطرافش شل
شده بود اندک اندک محسوس تر میشد ولی بعضی آنکه مردها فشار را کم
کردند کنده با تمام سنگینی بجای خود افتاد . يك بار دیگر شروع به فشار
و کوشش نمودند . کنده درخت هر مرتبه اندکی بیش از سابق از جا در میآمد
و باز تا فشار کاسته میشد بجای خود باز میگشت .

در یکی از این کوشش ها توانستند کنده را آنقدر کج کنند که بازمین
در حدود يك پا ونیم زاویه داشته باشد . این آخرین حد و نهایتی بود
که قدرتش اجازه میداد کنده را از جا در آورند . از این مقدار نمی توانستند
تجاوز کنند .

دست از کار برداشتند و نفس زنان و خسته عقب نشستند . قطرات درشت
عرق بر چهره خاک گرفته شان خط انداخته بود . پدرم خم شد و زیر کنده
درخت را نگاه کرد

« خیال میکنم هنوز یکی از ریشه های بزرگ در زمین باقی است .
در طی آن ساعات طولانی این نخستین باری بود که یکی از آندو
صحبت میکرد . تا آنجا که من بخاطر داشتم در تمام طول مدت بعد از ظهر
هیچ کدام حرفی نزده بودند . پدرم دیگر چیزی نگفت و « شین » نیز همچنان
در سکوت خویش باقی ماند . فقط تبر را برداشت و در انتظار ایستاد .
پدرم شروع به تکان دادن سر خویش کرد . در آن حالت سکوت بین
آندو فکر مشترکی وجود داشت که او را ناراحت میکرد . سرش را بیاین
انداخت و بدستهای بزرگش نگر بست . انگشتانش اندک اندک بهم فشرده
شد و پنجه هایش بصورت دومت منقبض درآمد . آنوقت سرش از حرکت
باز ایستاد ، و قامتش راسترو بلند تر گردید و نفسی عمیق بدرون کشید ،
بعد در فاصله میان انتهای قطع شده دو ریشه کنده درخت قدم گذاشت ،
پشت به کنده کرد و بآن تکیه داد و پاها را برای بدست آوردن جای پای
محکم در زمین فرو برد . زانوهایش اندکی خم شد و بدنش در طول تنه
کنده درخت قدری بیاین لغزید ، پنجه های درشتش بدو رانتهای ریشه ها
حلقه زد و اندک اندک قامتش را راست نمود . کنده نیز آهسته از جای
درآمد و رفته رفته کج شد .

این حرکت تا همان حد غیر قابل تجاوز سابق ادامه یافت و در آن
حد درخت بایك پا ونیم زاویه از سطح زمین متوقف گردید .

« شین » خم شد و نگاهی بزیر تنه درخت انداخت بعد بایك حرکت

« يك پا ونیم تقریباً معادل بانیم متری باشد .

تبر را بالا برد و در فاصله بین ریشه درخت و زمین فرو کوفت. صدای برخورد چوب و آهن بلند شد. تنها وضعی که اومی توانست بآن نحو تبر را بدرون شکاف باز شده زیر تنه درخت بکوبد آن بود که زانوی راست را بر زمین بگذارد و زانو و ران چپ را بدرون شکاف دراز کند و روی این پاتکیه نماید نگاه سریع و کوتاه پدرم که پشت سر در کنار او هم چنان بدرخت تکیه داشت انداخت. چشمان پدرم بسته بود و عضلاتش در زیر فشار خرد کننده ای که بر او وارد میشد درهم رفته بود. «شین» آنوقت بزانو افتاد و در حالیکه درخت همه وزن و هیبتش روی نیمه از جنه او معلق بود تبر را با ضربتی سریع و نیرومند بداخل شکاف بین تنه از جادر آمده کنده درخت و سطح زمین فرو کوفت.

ناگهان تصور کردم که پدرم لغزیده، اما او نلغزیده بود بلکه قامتش اندکی راست تر شده و کنده درخت چند اینچ دیگر از جای در آمده بود. «شین» از زیر تنه درخت بیرون جهید و تبر را بستی انداخت. بعد انتهای یکی از ریشه ها قطع شده متصل به کنده را گرفت و با کمک پدرم اندک اندک از فشار بر تنه درخت کاستند و آنرا بوضع اول برگردانند. کنده درخت بار دیگر مستقیم در جای ایستاد. هر دو مثل اینکه مسافت زیادی دویده باشند سخت نفس نفس میزدند و لبی توقف و مکث آن دو بیش از یک دقیقه طول نکشید. بار دیگر شانه هارا بکنده تکیه داده و باتمام قوا بفشار پرداختند. تنه درخت این بار آسانتر از جای درآمد و خاک در اطراف آن اندک اندک شل و سست میشد.

من با آخرین سرعتی که می توانستم طرف خانه دویدم و با شپرخانه وارد شدم، دست مادرم را گرفتم و داد زدم:

— بیا مادر، عجله کن.

مادرم مثل اینکه اول میل نداشت بیاید. من دوباره دستش را کشیدم:

— بیا مادر، باید بیایی و خودت تماشا کنی. دارند کنده را از ریشه در می آورند.

مادرم با شنیدن این کلام چنان بهیجان آمد که بدون درنگ پایبای من از خانه بیرون دوید.



مردان کنده درخت را با زاویه وسیعی در هوا معلق کرده بودند؛ خودشان در زیر تنه آن فرو رفته رازد و طرف آنرا بیالا و سست جلو میراندند در وهله اول این تصور در انسان ایجاد میشد که کنده عظیم هم اکنون از پایه و بنیاد کهن خویش جدا شده و بستی خواهد افتاد ولی برخلاف این تصور درخت هم چنان بر زمین چسبیده بود و مردها نمی توانستند که آخرین مقاومت آنرا از بین برده و یکباره ریشه کنش نمایند.

مادرم وقتی که آندو را باین وضع سرگرم تقلا و کوشش دید از دور داد زد:

«جو» چرا یک کمی شورت را بکار نیاندازی برو اسبها را بیاور. دوتا اسب بیاور تا در یک چشم بهم زدن درخت را از ریشه در بیاورند.

پدرم جایش را در زمین محکم کرد و بر نیروی خود افزود تا کنده را یک لحظه در سر جایش بی حرکت نگاه دارد و بعد سرش را برگردانید و مادرم را بگه کرد ... آنوقت فریاد زد؛ سکوتی که طی آن همه ساعت در سینه آندو محصور شده بود با این فریاد رسا و عظیم درهم شکست:

— اسب! اسب! لعنت بر شیطان! نخیر عزیزم ... ما اینکار را با نیروی انسانی شروع کرده ایم و بخدا قسم که آنرا با نیروی انسانی تمام خواهیم کرد.

روی برگرداند تا بار دیگر با کنده روبرو شود، باز گذاشت تا وزن درخت اندکی روی شانه های خم شده اش فشار بیاورد ... «شین» در طرف مقابل وی بدش را صاف کرد و هر دو با هم یک فشار جدید و بر قدرت به تنه درخت وارد آوردند. کنده در جای لرزید و اندکی بیج و تاب خورد ولی باز در همان زاویه وسیع، بوضع سابق، کج و معلق در جای باقی ماند.

پدرم از فرط خشم غرضی کرد. بخوبی محسوس بود که نیروی جدیدی در تمام وجود وی در آن پاهای نیرومند، شانه های پهن و بازوان گره دار

در حال تکوین است. تنه معلق درخت درست او بجلوتکان خورد و در طرف «شین» اندکی بمقب بازگشت. تمام کنده چنان لرزید که در يك لحظه تصور کردم هم اکنون با همه وزن موحش خود روی آنها خواهد افتاد. میخواستم فریاد بزنم و آندورا متوجه خطر سازم ولی صدایی از گلویم در نیامد زیرا درست در همین لحظه «شین» سرش را تکان داد تا مویش را از جلوی چشم دور سازد و در این حرکت کوتاه و سریع من در يك ثانیه زودگذر و فراموش نشدنی چشمانش را دیدم. این چشمها با آتش سرد تصمیمی عظیم می درخشید بجز آن هیچ حرکت زائد دیگری از او سر نزد. تمام وجود این مرد موجی از قدرت و نیرو و هیجان داشت و بخوبی ممکن میشد نیروی پرازخشی را که ناگهان در وجود وی آغاز گداختن کرده بود احساس نمود. این قدرت باور نکردنی بوضعی بی وقفه و مرتب از سرو پای او به بیرون می تراوید. تنه درخت درست وی، در زاویه ای یکسان با جهتی که پدرم بدان فشار می آورد بجلوتکانی خورد و ناگهان تنه عظیم کنده سیاه یکجا از ریشه در آمد و شکست خورده و لرزان بستی افتاد پدرم آهسته از گودال بیرون آمد، بکنده درخت نزدیک شد و دست بر تنه مدور آن نهاد؛ انگشتانش چته ضخیم درخت را آهسته نوازش کرد مثل اینکه بین او و این کنده کهن يك دوستی قدیمی وجود داشت و یا اینکه در آن حال نسبت بدرخت در خود احساس ترحم مینمود «شین» نیز همراه او بکنار کنده آمده و دست بر تنه آن نهاده بود. هردو سرشان را بالا کردند و چشم بچشم یکدیگر دوختند... نگاهشان باردیگر بهم پیوست، همانطور که در نخستین ساعات صبح آنروز، قبل از شروع به آن مبارزه عظیم یکدیگر نگریمه بودند.

اگر فریادی رسا و بلند بطور ناگهانی در فضا نمی پیچید سکوت در آن حال و موقعیت کامل بود ولی ناگهان این فریاد از حنجره ای بیرون جست و عظمت سکوت درهم شکسته شد. یکدفعه فهمیدم که این صدا از گلوی من خارج میشود و وحشت زده دهان را بستم. سکوت با هیبت و عظمت باردیگر فرود آمد و من در آن حال دریافتم که هر چند سالها بگذرند دست

زمان جسم و روح مرا تصرف نماید هرگز آن لحظه را از یاد نخواهم برد و بدست فراموشی نخواهم سپرد.

صحنه جذاب و مسحور کننده بود. روی زمین کنده درختی عظیم به پهلوی در غلطید و انتهای ریشه هایش در زمینه آفتاب درخشان غروب طرحی بی نظیر داشت... و دو مرد از دو طرف تنه این کنده کهن، چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند.

باخودم فکر کردم که آندو دستهایشان را روی تنه درخت بهم خواهند پیوست، فکر کردم که لااقل چیزی یکدیگر خواهند گفت ولی آنها نه تکان خوردند و نه حرف زدند؛ بهمان وضع ساکت و بدون حرکت، همان برجای ماندند. بالاخره پدرم تکان خورد، روی از درخت برگرداند و بسمت مادرم آمد چنان خسته و کوفته بود که اثر آن بخوبی در راه رفتنش مشاهده میشد ولی وقتی که شروع بصحبت کرد نشانه ای از خستگی در صدایش وجود نداشت:

«حالا دیگر خستگی ام در رفته است ماریان، گمان نمیکنم که هیچ مردی از آغاز دنیا تا بحال اینطور خستگی از تنش در رفته باشد»

«شین» هم بطرف ما میآمد. او نیز فقط مادرم را طرف خطاب قرار داد:

«خانم، امروز من متوجه يك چیز شدم و آن اینکه زندگی دهقانی برخلاف تصور من لذتهای فراوان و ارزش زیادی دارد».

حالا دیگر برای خوردن نان مربائی هائی که وعده کرده بودید حاضریم! مادرم تا آن لحظه با چشمان باز و حیرت زده بسنخا آن دو گوش میداد بشنیدن حرف «شین» یکدفعه فریادی زد:

«آه، آه، نان مربائی از یادم رفته بود... حالا دیگر همه اش سوخته است!»

... و با چنان سرعتی بطرف خانه دوید که پایش در دامنش گرفت و چیزی نمانده بود که بر زمین بیافتد.

نان مربائی کاملاً سوخته بود و هنگامیکه ما بجلوی خانه رسیدیم و

مردان زیر تلمبه شروع به شستن سر و دست نمودند. بوی این سوختگی بخوبی بشام میرسید. مادرم در آشپزخانه را باز گذاشته بود تا بو و دود خارج شود. صداهایی که از داخل بگوش میرسید چنان بود که گویی وی اشیاء و ظروف را با اینطرف و آنطرف پرتاب میکند. صدای بهم خوردن کتریها و بشقابها از داخل آشپزخانه شنیده میشد و هنگامیکه ما بدرون رفتیم دلیل اینهمه سروصدا را فهمیدیم: مادرم میز را مرتب کرده بود و مشغول کشیدن شام و قرار دادن بشقابها به — روی میز بود و اینکار را با خشونت و عصبانیت انجام میداد. وقتیکه ماداخل شدیم هیچکدامان نگاهي نکرد. سر میز نشستیم و صبر کردیم تا او هم به مالمحق شود ولی وی پشت بپا کرده و به بشقابی که در دست داشت و نان مربائی سوخته ای که در آن بود مینگریست بالاخره پدرم بالحنی نسبتاً تند گفت:

— ماریان، خیال نداری بیائی سر میز بنشیني؟

مادرم چرخي زود و بصورت پدرم خیره شد. خیال میکردم که تا آنوقت داشت گریه میکرد ولی وقتی روی برگرداند در چهره خشك و درهم رفته اش اثری از اشك دیده نمیشد. وقتی که جواب پدرم را داد صدایش لحنی خشن و تند داشت:

— من خیال داشتم يك نان كيك با مربای سیب درست کنم و هنوز هم بر سر این خیال باقی هستم و خواهمش میکنم که شما مادر کار من مداخله نکنید. بدنبال این حرف اراطاق خارج شد و بعد از چند لحظه در حالیکه بشقاب خالی را در دست داشت مراجعت نمود. نان كيك سوخته را در ظرف آشغالها ریخته بود. باز در اطراف آشپزخانه براه افتاد و شروع به جابجا کردن ظرفها نمود. در تمام این مدت با چنان وضعی کار میکرد که گویی متوجه حضور ما سه نفر در آن اطاق نیست.

چهره پدرم اندك اندك پسرخی متمایل میشد و — می میکرد که همانطور ساکت و بی حرکت بنشیند. در آن مدت یکبار قصد خوردن نان مربائی سوخته ایرا که در بشقابش قرار داشت نمود ولی بعد از اینکار صرف نظر کرد و چنگال را بروی میز انداخت. یکبار دیگر هم خواست در کندن پوست سیب بمادرم کمک کند که وی مانعش گردید.

پدرم باز هم مدتی ساکت نشست و یکمرتبه ناگهانی کارد و چنگال را برداشت و شروع به خوردن غذائی که در بشقابش بود نمود و من و «شین» نیز ناچار همینکار را در پیش گرفتیم. نمی توانستم بگویم که آیا این غذا روی هم رفته چیز بدطعم و بدی است یا نه؛ لقمه دهن پر کنی بود... غذا تمام شد و ما باز همچنان ساکت در انتظار نشستیم. مادرم دست بسینه در کنار اجاق ایستاده و بدیوار خیره شده بود هنوز مدتی کار داشت تا نان كيك حاضر شود.

سکوت کم کم ناراحت کننده شده بود ولی کاری از دست ما ساخته نبود. ناچار بودیم همانطور ساکت و منتظر بنشینیم. هر چه سعی میکردیم نگاهمان را از وی متوجه اطراف کنیم باز چشمان بی اختیار بسمت او که همانطور بی حرکت در کنار اجاق ایستاده بود بر میگشت. او کوچکترین توجهی بماند داشت. مثل اینکه اصلاً یادش رفته بود که مادر آن اطاق حضور داریم.

ولی خیر، او حضور ما را فراموش نکرده بود زیرا بعض آنکه احساس نمود كيك حاضر شده است ظرف را از اجاق بیرون آورد و نان را به چهار سهم مساوی قسمت نمود. دوسهم بردها و يك قسمت بمن داد. آخرین سهم را نیز در بشقاب خودش گذاشت. آنوقت سر میز نشست و با لحنی که مثل سابق هنوز خشن بود گفت:

— خیلی معذرت میخواهم که شما را معطل کردم حالا دیگر نان مربائی تان

حاضر است.

پدرم به سهم كيك خودش در بشقاب چنان نگاه میکرد که گویی از آن بیم دارد. مثل این بود که برداشتن چنگال و بریدن قسمتی از نان برای او مستلزم نیروی فراوان بود. يك لقمه در دهان گذاشت و آهسته شروع به بجویدن آن کرد. بعد از آنکه لقمه را فرود داد يك نگاه بمادرم و نگاهي به «شین» در آنطرف میز انداخت و گفت:

— از آن كيك های معر که است!

«شین» تکه ای از نان را سر چنگالش بلند کرد و بادقت بآن نگریست

بعد آنرا دردها گداشت و با تعمق به جویدن پرداخت .
حالت تعجب و تعسین بوضوح در چهره اش خوانده میشد :
- بله ، بله ، این بهترین تکه ایست که من تا بهال از يك كنده درخت
چشیده ام .

مفهوم این حرف برای من روشن نبود . نمیدانستم از این جمله
احتمانه و چگانه چه معنی ممکن است داشته باشد ، دیگر بحركات حیرت
آور این آدمهای معقول و بالغ عادت کرده بودم ، پدر و مادرم بوضعی
بهت زده بادهان باز به «شین» نگاه میکردند ... بعد پدرم بادهان را بست و
شروع بخندیدن نمود ، آنقدر خندید که در صندلی به بیج و تاب افتاد :
- آری بخدا ماریان، توهم در آن كنده درخت سهم داشتی . «شین»
درست میگوید .

مادرم از يك مرد متوجه مرد دیگر شد و مدتی خیره به آندو نگاه
کرد . بعد چهره درهم رفته اش باز گردید و گونه هایش اندکی قرمز شد ،
چشمانش گرمی و ملاطفت همیشگی خود را بدست آورد و او نیز بخنده افتاد .
آنقدر خندید که اشک از چشمش سرازیر شد . جمع چهار نفری ما با اشتیاق
و حرارت بخوردن آن غذای لذیذ پرداختیم و تنها نکته مایه تاسف مادر آن
حال این بود که چرا غذای ما بیشتر و باندازه کافی نیست .



۴

وقتی که صبح روز بعد بیدار شدم مدتی از بالا آمدن آفتاب میگذشت.
شب قبل تا مدتی بعد از آنکه بر تخت خواب رفتم نتوانستم بخوابم زیرا ذهنم
از خاطره آنروز پر شور و هیجان انباشته بود . نمیتوانستم پیش خودم محمل
و عنوانی برای حرکات این آدم بزرگ ها بتراشم و بفهمم که چرا آنها برای
يك چنین چیزهای غیر قابل توجهی اینقدر ارزش و اهمیت قائل میشوند .
در بستر خوابیده بودم و به مهمانان ، به «شین» که بتصور من
میبایستی در انبار خفته باشد فکر میکردم . بنظرم محال میآمد که این همان
«شین» سابق باشد ، همان مردیکه برای اولین بار در آنزوای سیاه و رعب
آورش در حالیکه بسوی خانه مان پیش میآمد مشاهده کردم چیزی از وجود
پدرم ، چیزیکه از نوع حرف و یا عمل نبود ولی جزو ذات و روح انسانی بود
به «شین» رسیده و بهتر از کلام با او سخن گفته بود ؛ اکنون «شین» در
پاسخ باین پیام درونی قسمتی از وجودش را در دسترس و معرض درك ما
میگذاشت . گاهی اوقات این مرد ، در عین حالیکه نزدیک انسان نشسته بود
در مقامی دور و غیر قابل دسترس جای میگرفت و با ما فاصله ای بیدیدار میکرد
و بعضی وقت ها آنقدر ما نزدیک میشد که حس میکردم ازدائی من ، از برادر
مادرم که گاه گاه سری بخانه مان میزد ، بهمان نزدیکی تر است .

هم چنین به اثری که وجود وی در پدرم و مادرم باقی گذاشته بود
میان میشدیم . این زن و مرد اینك سر زده تر و فعال تر شده بودند ؛ مثل اینکه
میخواستند از حضور «شین» خود را بزرگتر و نیرومندتر از آنچه واقعاً
بودند نشان بدهند . من این نکته را بخوبی درك میکردم زیرا وجود

«شین» درخودم نیز چنین اثری گذاشته بود. ولی نمی توانستم بفهمم که چنین مردی با وجود عمیق و شخصیت عظیم خویش که آنقدر زود بندای قلب پدرم پاسخ داد و بغضانواده ما پیوست چرا می بایستی از ظلمت گذشته ای ممنوع در کوره راهی ناشناس بدنای خارج قدم بگذارد.

ناگهان متوجه شدم که خیلی وقت است باین فکرها مشغولم و الان مدتی از روز گذشته... خواستم در اطاق را باز کنم دیدم که بسته است مادرم و قتی که من دیر از خواب بیدار میشدم همیشه در را می بست تا کسی مزاحم نشود. از فکر اینکه مبادا الان همه صبحانه شان را خورده و از سرمیز بر- خاسته باشند و مهمانان خدا حافظی کرده و رفته باشد دیوانه وار از جا جستم و بدون اینکه در فکر بستن دکمه هایم باشم با عجله لباس پوشیدم و بستم در دویدم.

آنها هنوز سرمیز نشسته بودند. پدرم با پیپ خود سرگرم بود و مادرم و «شین» آخرین فنجان قهوه شان را می نوشیدند. ورود ناگهانی من سکوت جمع آنها را بهم زد و هر سه بمن خیره شدند. مادرم گفت:

- چه خبر است؟ مگر کسی دنبالت کرده؟ این چه وضع لباس پوشیدن است؟

من با سر بستم «هین» اشاره کردم:

- می ترسیدم که اورفته باشد و دیگر نپینش؛ می ترسیدم مرا فراموش کرده و رفته باشد.

«شین» سرش را اندکی تکان داد و مستقیم در چشمان من نگاه کرد:

- «نه بابی، من هیچوقت ترا فراموش نمیکنم»... اندکی در صندلی راست تر نشستم و افزود:

- ... و غذای شما را هم، خانم، هرگز فراموش نخواهم کرد. اگر بعد از رفتن من دیدید که مرتباً برایتان از راه میمان میرسد بدانید که يك نفر آدم صمیمی و سپاسگزار در تمام راه شهرت غذای لذیذ و فراموش نشدنی شما را همه جا پراکنده کرده است.

پدرم مثل اینکه از پیدا کردن يك موضوع صحبت جدید خوشحال شده

باشد، یکدفعه گفت:

- بد نگفتی... ما این خانه را مبدل به مهمانخانه می کنیم؛ ما ریان شکم مسافری را از غذاهایش پرمیکند و من جیبم را از پول آنها؛ این فکر بنظر من خیلی جمع و جور و عاقلانه است.

صحبت در این زمینه با شوخی و خنده ادامه یافت و من در ضمن اینکه صبحانه ام را میخوردم بسختی آنها نیز گوش میدادم.

مادرم تهدید میکرد که عقیده پدرم را جدی تلقی کرده و او را وادار خواهم ساخت که در تمام مدت بیکاری به فستن ظرفها و پوست کندن سیب زمینی مشغول شود؛ در عین حال که همه با مسرت و شادی مشغول صحبت بودند و لذتی محسوس جمع ما را در میان گرفته بود من در خود احساس دل نگرانی و اضطراب میکردم؛ بخوبی می فهمیدم که حضور «شین» در آن جمع و پیوستن او با خانواده ما تا چه اندازه عجیب و غیر طبیعی و موقتی میتواند باشد.

در آن جمع حالت بیگانگی و ناآشنایی که سایر مسافری و مهمانان با خود بغضه مای آوردند وجود نداشت. انسان حس میکرد که در حضور «شین» می بایستی اندکی پیش از سایر اوقات مراقب حرکات و رفتار خویش باشد ولی این امر ایجاد تکلف و زحمت نمیکرد. حالت دوستی و صمیمیت هم چنان حاکم بر محیط بود.

«شین» بالاخره از جابر خواست و من دریافتم که قصد عزیمت و جدا شدن از ما را دارد... ناامیدانه می خواستم که مانع از حرکتش بشوم. اینکار را پدرم در عوض من انجام داد:

- نمیدانم تو چرا اینقدر آدم عجولی هستی «شین»، یکدقیقه بنشین می خواستم از تویك چیزی بیرسم.

پدرم ناگهان وضعی جدی بخود گرفته بود و «شین» در آن حال که بر پای ایستاده بود این وضع را دریافت و ناگهان در همان حالت مراقبت گذشته فرورفت ولی بدون اینکه حرفی بزند مجدداً روی صندلی نشست. پدرم مستقیم در چشم او نگاه کرد و گفت:

- «شین» ، تواز چیزی فرار میکنی ؟

«شین» مدتی طولیل به بشقابی که در مقابلش قرار داشت خیره گردید
بنظر من چنین آمد که سایه ای از اندوه بر وجود او گسترده شد . بعد سر
برداشت و متقابلا چشم در چشم پدرم دوخت :

- نه ، آنطور که مقصود شماست من از چیزی فرار نمیکنم .

پدرم اندکی بجلو خم شد و برای موکد کردن سخن خود با انگشت
روی میز کوفت :

- بسیار خوب ، بین «شین» ، کار من در اینجا گله داری نیست من زارع
و دهقان هستم . تو خودت بوضع ما در اینجا آشنائی و ملنفت این نکته شدی .
من از وقتی که دست از گله داری در مقابل مزد برای يك ارباب گله دار
برداشتم تصمیم گرفتم که زارع و کشتکار باشم و حالا هم هستم و آن افتخار
میکنم . شروع کار من تا اینجا رضایت بخش بوده است . ملک من هنوز به
وسعتی که میل دارم نرسیده است ولی با همه محدودیت زندگی ، کارها آن
قدر زیاد است که دست تنها از عهده انجام آنها بر نیایم . چندی پیش جوانی
را بعنوان کمک کار اجیر کردم ولی او در شهر با یاران «فلچر» دعوايش شد
و از نزد من فرار کرد ...

پدرم تا اینجا آنقدر تند حرف زده بود که ناچار شد اندکی مکث کند
تا نفسش برگردد .. «شین» بدقت مشغول نگرستن او بود . حرف پدرم
که قطع شد او سر را بسمت پنجره برگرداند و نگاهی به سلسله کوه ها و
دره گسترده افکند . بعد زیر لب گفت : «همیشه همینطور بوده» ... مثل اینکه
با خودش حرف میزد ، يك جمله دیگر افزود : «عادت دیر از سر آدم خارج
میشود» ... با پدرم و بمن نگاهی کرد و بعد چشمش متوجه پدرم شد . در اینجا
مثل اینکه درباره مسئله ای تشویش آور و ناراحت کننده تصمیم گرفت
آهسته گفت :

- پس این «فلچر» دارد بشما فشار میآورد ؛ اذیتتان میکند .

پدرم با غرشی از خشم گفت : «بله ، ولی من آدمی نیستم که باین آسانی
از میدان در بروم . مسئله اینجا است که کار من خیلی زیاد است و هیچ کدام از

این مردهای ولگرد و زارعین اجیر هم مفت نیارزند .

شین گفت :

- «خوب» ... دورچشمانش دوباره چین افتاده و او بار دیگر یکی
از ما و جزو ما شده بود ... انتظار تمام شدن حرف پدرم را نکشد پدرم
ساده و صریح گفت :

- حاضری اینجا نزد ما بهائی و با من کمک کنی که وضع را برای
زمستان مرتب کنم ؟

«شین» از جا برخاست . قامتش اینک در آنطرف میز بلندتر از آنچه
من تصور میکردم بنظر میرسید . بالحن آرام هیشکی خود گفت :

- «استارت» ، من هرگز تصور نیکردم که روزی بزراعت مشغول
بشوم . يك وقت بود که اگر کسی بمن این پیشنهاد را میکرد باو میخندیدم
ولی با وجود این حرفها حاضرم که با استخدام تودریایم .

او و پدرم در اینمدت چنان بهم نگاه میکردند که معلوم بود بایکدیگر
سخنانی رد و بدل مینمایند که کلمات نمی تواند شامل آنها گردد . «شین»
رشته این گفتگوی پنهانی را برید و با پدرم رو کرد :

- مزد خدمت من نیز غذای مطبوعی است که شما تهیه می کنید بیش
از این مزدی نمی پذیرم .

پدرم دست بروی زانو کوفت :

- خیر قربان ، خدمت تو مزد دارد و مزد حسابی هم دارد . حالا چطور
است سری به شهر بزن و ببینی که اگر ، لباس کاریا چیز دیگری لازم داری
بغری . برو به مغازه «سام گرافتون» . باو بگو که هرچه میخری بحساب
من بنویسد

«شین» قبل از آنکه حرف پدرم تمام شود با ستانه در رسیده بود .
در آنجا با اندازه ادای يك جمله مکث کرد :

- «من لوازم کارم را بحساب خودم میخرم» ... و از در خارج شد . پدرم
چنان خوشوقت بود که نمیتوانست سر جایش آرام بگیرد از جا جست ، دست
مادرم را گرفت و او را دور اطاق چرخاند .
- ماریان ، بالاخره آفتاب درخشان و قشنگ در آمد . ما يك مددکار

محکم و بادوام از شهر باز گشت. بارسیدن از راه مستقیماً بداخل انبار رفت و لحظه ای بعد در حالیکه لباسهای تازه اش را پوشیده بود و اسبش را بدون زین و برک بدنبال میآورد خارج شد. جلوی مدخل چراگاه بادیست ضربه ای به پشت حیوان زد و حیوان را با یورتمه سبک بداخل زمین محصور راند. بعد رو بن کرد و گفت:

- بابی، اگر میخواهی يك اسب بتو خوب خدمت کند باید از آن خوب مواظبت کنی. مثلاً همین اسب خود من، این اسب در طی چند هفته گذشته بیش از هزار میل بن سواری داده است.

حرفش را تمام کرد و رفت تا بیدرم ملحق شود که در يك تکه باطلاقی مزرعه مان مشغول حفر نهر بود. و قتیکه ازمیان ردیف شاخه های جوان ذرت میگذشت نگاهش میکردم حالا دیگر او يك غریبه نبود بلکه مثل من و پدرم جزئی از خانه و زندگی ما محسوب میشد ولی «شین» زارع نبود و هرگز نمی توانست باشد. هنوز سه روز نگذشته بود که در تمام کارها پایای پدرم با همان سرعت و مهارت پیش میرفت. کافی بود وظیفه اش را باو گوشزد کنند تا آنرا تمام و کمال بانجام برساند. او هرگز از انجام کوچکترین کارها سر باز نمیزد. همیشه میل داشت که دشوارترین و پر دردسرتترین وظایف را به عهده بگیرد. معذک باوضعی که بیان آن ممکن نیست بخوبی آشکار بود که «شین» نمی تواند يك زارع باشد.

بعضی وقتها میشد که او در حین کارمکت میکرد و بکوه های دور دست و بعد بخودش و اسباب و آلتی که در آن وقت در دست داشت خیره میشد. مثل اینکه از خودش می پرسید کارش در این محل چیست. نه اینکه خودش را برای اینکار شایسته و کارار را برای خودش ناقابل بداند و یا از مشغله خود ناراضی باشد. صرفاً و بطور کلی او از کار زراعت و دهقانی جدا بود. محسوس و آشکار بود که وی در گذشته بعید و فراموش شده اش برای کارهای دیگری ساخته شده بود.

این مرد با وجود جثه کوچک و باریکش خشن و نیرومند بود. لاغری اندامش در نگاه اول انسان را فریب میداد اما قتیکه از نزدیک در حین

خوب پیدا کردیم.
مادرم گفت:

- اما تو خودت مطمئن هستی که چکار میکنی؟ مقصودم اینست که مردی مثل «شین» چکار از دستش برمیآید. البته در ریشه کن کردن آن کنده درخت پایای تو کار کرد و از خودش قدرت و استقامت نشان داد ولی آن امر علیحده ای بود. این مرد بزندگی آسوده عادت کرده است و بعلاوه همیشه هم پول زیاد در جیبش داشته است تو خودت متوجه شدی، او خودش هم گفت که از زراعت چیزی نمیداند.

- من هم وقتی در اینجا شروع بکار کردم چیزی از کشت و کار نمیدانستم آنچه يك مرد میداند مهم نیست آنچه او هست اهمیت دارد. من شرط میندم که این مرد چند سال پیش از آن گاوچران های ورزیده و ماهر بوده... الان هم او بهر کاری که دست بزند مرتب و درست انجامش میدهد و تو خودت مراقب باش، اگر در عرض يك هفته پایای من در هر کاریش نیامد هر چه بگوئی قبول دارم.

- شاید.

- نه، در اینکار شاید وجود ندارد. دیدی وقتی قضیه کارگرمان «مورسی» و همدتهای «فلچر» را برایش تعریف کردم چه عکس العملی از خودش نشان داد. همین موضوع باعث شد که او پیش ما بناند. او میداند که من در مضیقه و تنگنا هستم و آدمی نیست که در چنین وضعی مرا تنها بگذارد. از آن مردها نیست که از چیزی بترسد و یا بعلتی از میدان در برود. مردی است که در خیلی جهات بخود من شباهت دارد.

- چه میگوئی «جو»، او کجایش مثل توست؟ همه چیزش با تو فرق دارد. قد و قامتش، لباسش، حرکاتش، حرفهایش، همه چیزش سوای توست. میدانم که وضع زندگیش هم در گذشته با تو فرق داشته است. پدرم تعجب کرد:

- ها؟ مقصود من این قبیل چیزها نبود.

«شین» بایک پیراهن فلانل، شلواری از پارچه خشن و يك جفت بوتین

کاراورا میدیدید ، متوجه میشدید که تاجه حد محکم ، قوی و تواناست . در تمام وجودش يك عضله بیکاروبی نمر وجود نداشت کما اینکه در تمام حرکات روان و بر قدرتش يك حرکت زامه مشاهده نمیشد . آنچه که او درجه و نیرو از پدرم کم داشت چابکی حرکات و هم آهنگی بی نظیر بین مغز و عضلاتش ، در انرژی سوزان و شدیدیکه ناگهان در وجودش شعله میکشید آنرا جبران می ساخت . این انرژی حیرت آورده اوقات عادی و اعمال معمولی روزمره در وجودش غفته بود ولی وقتی که لزومی برای بیدار شدن آن بنظر میرسید ناگهان از سراپای این مرد با شدت و فشاریکه همیشه سبب وحشت من میشد مثل شعله آتش به بیرون زبانه میکشید . همانطور که بمادرم نیز گفته بودم گاهی از «شین» میترسیدم ولی نه از خود او بلکه از تصور آنچه که در وجود وی ، در روح يك فرد انسانی ماوراء درك و تصور من میگذشت و دچار وحشت میشدم . در چنین اوقات يك حالت تمرکزی در او ایجاد میشد ، تمام وجودش را وقف امر مورد ضرورت می نمود ، اینوضع درمن ایجاد هیجان و در عین حال اضطراب میکرد ، ولی طولی نیکشید که اودوباره آرام ، ساکت و عادی میشدو بصورت همان مردیکه باتفاق پدرم یکی از دوت مورد پرستش من بود در می آمد .

آنروزها من اذعوا با بچه های همسایه خیلی خوشم میآمد ، لذت میبرد از اینکه مثلا «اولی جانسن» رفیقم را بزمین بزنم و در نزاع مغلوبش کنم . یکروز که بپدرم تنها بودیم از او پرسیدم :

- پدر ، تومی توانی «شین» را مغلوب کنی ، مثلا در يك نزاع ؟

- این سؤال مشکلی است فرزند ، شاید بتوانم ولی بخدا که از فکر همه چیز هم ناراحت می شوم . این مرد در وجودش آتش دارد ، دینامیت دارد . من خیلی ترجیح میدهم که در يك نزاع «شین» را در کنار خودم داشته باشم تا اینکه او را روبرو و مواجه باخودم ببینم ، فهیدی ؟

فهمیدم و راضی شدم ولی بعضی چیزها بود که من درباره «شین» سردر نمیآوردم . مثلا بعد از اینکه او موافقت کرد نزد ما بماند وقتی که همه

برای خوردن غذا دور میز جمع شدیم او مستقیم بطرف صندلی که همیشه پدرم روی آن می نشست رفت و صبر کرد تا همه ماصندلی های دیگر را اشغال کنیم و خودش روی صندلی پدرم بنشیند . مادرم تعجب کرد و تا حدی ناراحت شد و خواست چیزی بگوید که پدرم باینک نگاه تند ساکتش کرد و خودش بوضع عادی بطرف دیگر میز رفت و صندلی مقابل «شین» را اشغال نمود مثل اینکه این جای عادی و همیشگی او بوده است . بعد هانیز او و «شین» همیشه بهین وضع می نشستند .

من از علت اینکار سردر نیآوردم تا اینکه یکروز برای اولین بار پس از ورود «شین» بخانه ما وقتی که مشغول خوردن غذا بودیم یکی از همسایگان در خانه رازد و بعد همانطور که رسم همسایه های ما بود بدون تکلف داخل شد . آنوقت بود که من ناگهان دریافتم «شین» درست روبروی در نشسته است و هر کس داخل شود اول بزاو روبرو می گردد . ملتفت شدم که قصدش از تغییر جا این بوده است ، دلش میخواست روبروی در بنشیند ولی نمی توانستم بفهمم که دلیل اینکار او چیست . چرا مر خواهد در را روبروی خود به بیند .

عصرها بعد از شام وقتی که گردهم می نشستیم و «شین» مشغول صحبت میشد هیچوقت کنار پنجره قرار نمیگرفت . وقتی هم که میرفتم بیرون و در ایوان می نشستیم همیشه بوضعی قرار می گرفت که دیواری پشت سر خود داشته باشد و بآن تکیه بدهد . هر جا که بود و هر وضعی که داشت فرق نمی کرد ، وقتی میخواستیم سر میز بنشینیم «شین» قبل از نشستن صندلیش را بر میگرداند بنحویکه پشتش بسط نزدیک ترین دیوار باشد . اینکار را با نظاره و بوضعی که نظر کسی را جلب کند انجام نمیداد ، خیلی ساده پشتش را بدیوار میکرد و می نشست . مثل اینکه خودش از غیر هادی بودن این عمل خویش بی خبر است این جزئی از حالت مراقبت و بیداری دائمی او بود دلش میخواست از هرامری که در اطرافش میگردد با خبر باشد .

هر بار که يك نفر روبه خانه ما میآمد این حالت بیداری و مواظبت در وجود او محسوس و هویدا میشد . هر کس که از جاده میگذشت اول «شین»

متوجه میشد ، در این حال هر کاری که در دست داشت بزمین میگذاشت و باد قتی خاص سوار را هگن در املاحظه و بر اندازی می کرد .

عصر ها غالباً برای ماه پیمان میرسید . همسایه های ما که پدرم را تقریباً رئیس و بزرگ خود می دانستند عادتاً برای بحث در باره مسائل مختلف زندگی بخانه مامی آمدند . خوب ، این ها افرادی بودند که آدم می توانست با قدری علاقه و توجه نگاهشان کند ، بالاخره در آن نواحی دور افتاده «آدم» از هر نوع و طبقه ای قابل توجه بود ولی «شین» اشتیاقی به دیدن اشخاصی نداشت و خیلی بندرت در گفتگوی آنها وارد میشد . وقتی که با ما بود خیلی روان و بی تکلف حرف میزد مثل اینکه ما بنحوی پنهانی و نا- محسوس ست خانواده او را داشتیم . اگر چه ما بودیم که او را بخود پذیرفته و نزد خویش خوانده بودیم ولی خود مان بخوبی حس می کردیم که این اوست که ما را بعنوان خانواده خویش پذیرفته ، اوست که ما را بخود راه داده است . اما در حضور دیگران او آدمی خویشتن دار ، مودب و کم حرف می شد ، حرف میزد ولی چنانکه در فاصله ای دور از این افراد خود را پشت حصاری که هتخصاً بوجود آورده بود پنهان کرده باشد .

این چیزها سبب حیرت من و دیگران می شد . ساکنین شهر و آنها یکبه مرتباً در درفت و آمد هایشان سری بها میزدند نسبت به «شین» کنجکاوی زیادی از خود نشان میدادند . عجیب بود که باین زودی همه کس در آن نواحی فهمیده بود که یک چنین مردی با ما زندگی می کند و همکار پدرم است . همسایه ها معلوم نبود که از بودن «شین» در مجاورت خود ناراحت و نگران هستند یا خیر «لدیارد» در باره برخورد خودش با «شین» مهملاتی سرهم کرده و برای دیگران تعریف کرده بود . حرفهای او باعث شده بود که همسایه ها هر وقت با «شین» مواجه میشدند بانگاههای تند و کنجکاوانه ای براندازش می کردند . ولی ظاهراً آنها نیز از ماهیت وجود «لدیارد» بخوبی مطلع بودند چونکه قصه های او را در باره «شین» زیاد جدی تلقی نمیکردند . خلاصه آنکه همسایگان مانمی دانستند «شین» را باید چه طور آدمی حساب کنند و این بلاتکلیفی ناراحتشان میکرد .

چند مرتبه که با «اولی جانسن» دوستم برای ماهیگیری با نظرف شهر رفته بودیم میدیدم که جلوی فروشگاه مستر «گرافتون» از «شین» صحبت می کنند . یکروز شنیدم که پیر مرد گاوچرانی می گفت :

- این مرد مثل فتیله دینامیتی است که آرام وی صدا بسوختن ادامه دهد ؛ چنان بی صدا و آرام که آدم از سوختن آن غافل باشد . بعد که این فتیله تا منبع باروت سوخت ناگهان قیامت برپا می کند و همه چیز را درهم می ریزد . او یک همچو مردیست . نوی این دره از خیلی وقت پیش بوی ناخوشی ، بوی درد سرو کششکش بدماغ میرسد وقتی که روز بحرانی فرا رسید آنوقت این مرد مثل آتشفشان فوران خواهد کرد ، شاید این فوران آتش بنفع ما باشد و شاید بضرر ما ، کسی نمیداند .

☆ * ☆

یک امر دیگر بیش از سایر چیزها سبب حیرت من بود و من این امر را بعد از دو هفته فهمیدم . «شین» با خود اسلحه برنیداشت . در آن روزها ، در سراسر ایالت وسیع مسکونی ما اسلحه مانند چکمه و زین اسب یکی از لوازم آشنا و عادی زندگی بشمار میرفت . در دره ما بجز در مورد شکار حیوانات که گاه گاه پیش میآمد اسلحه بکار نمیرفت با وجود این سلاح همیشه در دسترس اشخاص بود . بعضی افراد ، بعضی از مردها ، مثل این بود که بدون اسلحه خود را کاملاً پوشیده و ملبس نمیدانستند .

ما ساکنین دره وقتی که موردی برای استعمال سلاح پیش می آمد . غالباً با خود تفنگ بر میداشتیم . بستن قطار فشنگ و شلول بر کمر برای یک زارع اسباب اذیت و ناراحتی بود معذک هر کس نواری فشنگ و طیانچه کلت خود را در یک قاب مرتب و آماده دم دست داشت تا در موقع لزوم ، وقتیکه در مورعه و دور و بر خانه کاری نداشت آنرا با خود داشته باشد . پدرم نیز هر وقت که در شهر کاری داشت طیانچه اش را با خود می برد ، گرچه این امر قبل از آنکه دلیل خاصی داشته باشد برای وی عادت شده بود . اما «شین» هرگز با خود اسلحه حمل نمی کرد و این امر عجیب و غیر عادی می نمود چونکه او خود یک شلول داشت .

من این ششلول را بکجا اردیدم و آن وقتی بود که در انبار تنها بودم و بسته اثنایه «شین» را روی بسترش مشاهده کردم. معمولاً او این بسته را زیر لعاف و دور از نظر میگذاشت ظاهراً این بار فراموش کرده بود که آنرا بوضع همیشه مخفی نگاهدارد چونکه در آن وقت، بسته کاملاً جلوی چشم من در کنار بالش وی قرار گرفته بود. دستم را دراز کردم و آنرا از روی لمس کردم و ششلولش را در داخل این بسته احساس نمودم. هیچکس در آن نزدیکی نبود، نواری را که در بسته پیچیده شده بود باز کردم و بتولوله شده را از هم گشودم. در وسط این بسته زیبا ترین ششلولی که تا آنوقت دیدم چشم را خیره کرد. سلاحی تماشائی و مرگبار بود. قاب طپانچه و کمر بندی که روی آن فشنگ ها ردیف شده بودند از همان جنس چرم بوتین وی و دارای همان طرح دوخت پیچیده و زیبا بود.

اطلاعات من درباره اسلحه آنقدر بود که بدانم این طپانچه از نوع کلت های غیر خودکار و مورد استعمال افراد ارتش بود، طپانچه ای که در آن ایام مورد علاقه و آرزوی تمام مردان در کلیه نواحی بود و می گفتند که بهترین طپانچه ایست که تا آن وقت ساخته شده است.

این ششلول نیز از همان مدل بود ولی به ارتش تعلق نداشت. دسته آن از عاج ساخته شده و فلزش سیاه، سیاه تقریباً مایل بآبی بود. جزء جزء این ششلول و بخصوص قبضه خوش تراش و زیبایش دست را بسوی خود میکشاند. آنرا در دست گرفتم و از قاب بیرون کشیدم. چنان سهل و روان بیرون آمدم که تامدتی نمی توانستم باور کنم ششلول از قاب خارج شده است و در دست من جای دارد. گرچه این طپانچه از مال پدرم سنگین تر بود ولی نمی دانم چرا آسان تر در دست جا میگرفت. وقتی که لوله اش را بجلو نشانه رفتم مثل این بود که سنگینی تمام آن خود بخود در دست بحالت توازن و تعادل در آمده است ششلول، تمیز و روغن زده و روان بود. وقتی که ضامن را آزاد کردم و شانه فشنگ خالی آن را چرخاندم خیلی آسان و بی صدا بگردش درآمد.

آدم يك همچو ششلولی داشته باشد و آنرا در گوشه ای پنهان کند،

بکمرش نبندد و جلوه اش را بچشم دیگران نکشد. چرا باید همیشه سلاحی را انسان از نظرها دور نگاه دارد... بعد، در آن حال که به زیبایی مرگبار آن خیره شده بودم ناگهان یخ کردم، با عجله ششلول را سر جایش گذاشتم، همه چیز را بوضع اول برگرداندم و از انبار بیرون دویدم؛ به آفتاب روشن پناه بردم.

در اولین فرصت مطلب را باید پدرم در میان گذاشتم:

- پدرمیدانی که «شین» در بسته خودش، لای پتو چه چیز را مخفی کرده است؟

- شاید يك ششلول.

- آخر... از کجا فهمیدی پدر، آنرا دیده بودی؟

- نه، ولی میدانستم که قاعدتاً بایستی همچو چیزی در بسته اسباب هایش باشد. من کاملاً متعجب بودم و حیرتم را نیز ابراز کردم:

- خوب، پس چرا هیچوقت آنرا با خودش برنمیدارد؛ شاید برای اینکه از استعمال آن درست اطلاع ندارد، نمی داند ششلول را چطور باید بکار ببرد.

پدرم مثل اینکه شوخی مطبوعی شنیده باشد خندید:

- نه فرزند، هیچ بعید نیست که «شین» الساعه با ششلول از راه برسد و تمام دکه های پیراهن ترا در همین حال که آنرا بتن داری با گلوله بیراند و توهیج حس نکنی. من شخصاً اگر يك همچو مهارتی در تیر اندازی از او به بینم بهیچوجه تعجب نمی کنم.

- خدایا، آخر پس چرا هفت تیرش را تو ی انبار قایم کرده است.

- نمیدانم، هرست نمیدانم.

- چرا از او نمی پرسی؟

پدرم با وضعی جدی مستقیم در چشم من نگاه کرد:

- این چیزی است که من هرگز از او نخواهم پرسید و تو هم نباید راجع به آن چیزی باو بگویی. چیزهایی هست که تو نباید از مردی که برای او احترام قائل هستی سؤال بکنی. بعضی مسائل برای این مرد پنهانی است

واحق دارد که آنها را همانطور که میل دارد برای خودش پوشیده و مخفی نگاه دارد. ولی قول مرا بپذیر «بابی» وقتی که مردی مثل «شین» از استعمال و حمل اسلحه خودداری می کند باید بدانی که يك دليل قوی برای اینکار دارد.

همین بود ... هنوز حیرت من رفع نشده بود ولی درجائیکه پدرم بکسی اطمینان میداد دیگر جای حرفی باقی نمی ماند. پدرم تا در مسئله ای اطمینان کامل نداشت بکسی در آن زمینه اطمینان نمی بخشید. میخواستم راه بیافتم، بروم و بگردم.

پدرم صدا زد:

- باب.

- بله، پدر.

- گوش بده، فرزند. زیاد به «شین» دل نبند.

- چرا، مگر او آدم بدی است؟

- نه، نه. مقصودم را نفهمیدی. او بسیار مرد خوبی است، خوشتر

از اغلب مردانی که تو ممکن است در طی زندگی با آنها برخورد بکنی ولی ... میگشت که کلمه و تعبیر مناسبی پیدا کند:

... ولی او آدمی نیست که يك جانبند بشود. مرد سرگردان و

خانه بدوشی است. یادت هست که خودش هم همین مطلب را می گفت.

یکروز او بالاخره از نزد ما خواهد رفت و آنوقت اگر تو زیاد با او دل

بسته باشی ناراحت خواهی شد.

مقصودش را نتوانست درست بیان کند ولی فهمیدم که دلش میخواهد

من اینطور فکر بکنم.

... دیگر چیزی از او نپرسیدم.

۵

هفته ها پشت سر هم سپری شد و یکوقت رسید که ما نمی توانستیم تصور اینرا بکنیم که در گذشته «شین» جزوما نبوده است.

او پدرم قبل از آنکه کارگر و کارفرما باشند مثل دوهنکار صمیمی با یکدیگر معاشرت میکردند و نتیجه کارشان در یکروز شگفت آور بود. حفر نهر که پدرم تصور میکرد باید قسمت اعظم تابستان را روی آن صرف بکند با کمک «شین» در مدتی کمتر از یکماه بپایان رسید؛ ساختمان يك انبار جدید بپایان یافت و نخستین «چین» یونجه جمع آوری و ذخیره گردید. حالا دیگر علوفه آنقدر داشتیم که می توانستیم چند سرگاو و گوسفند دیگر در طی زمستان نگاه داریم تا برای تابستان سال بعد چاق و پرورار بشوند. باین منظور پدرم به خارج از دره و بسات مزرعه و زمینی که يك وقت در آنجا کارگر اجیر بود عزیمت کرد و در باژگشت پنج - شش راس گاو و گوسفند با خودش همراه آورد.

در غیبت او «شین» نرده های يك سمت چراگاه را از جای در آورده و آنرا مجدداً طوری نصب نموده بود که زمین محصور و سعتی دو برابر یافته بود. این منظره برای پدرم در لحظه ورودش چیز تازه و جالبی بود، در حالی که وی روی زمین اسب نشسته و با وضعی حیرت زده نرده حصار را می نگرید «شین» شروع به دادن توضیحاتی نمود:

- حالا دیگر وضع ما برای سال آینده نیز و بر اوست، فقط بایستی از آن قطعه زمین تازه آنقدر علوفه بدست بیاوریم که خوراك چهل سر گاو و گوسفند تامین بشود.

پدرم بالعنی پر نشاط گفت :

- آری ، وضع روبراه شد ، بایستی بفکر علوفه باشیم .
از اسب بیابین چپید و بسوی خانه و ایوان که مادرم در آنجا ایستاده
بود دوید ... از همان دور دستش را بسوی حصار تگان داد و گفت :

- ماریان ، این فکر کدام يك از شاهها بود ؟

مادرم آهسته و با تأمل گفت :

- پیشنهاد از طرف «شین» بود ولی منم در این فکر کمکش کردم .
«شین» خودش را بکنار پدرم رساند و گفت :

- همینطور است ، اومرادر این کار تشویق کرد تا توانستم همین امروز
تمامش بکنم این نرده حصار را می توانی يك نوع هدیه برای سال ازدواج
خودتان حساب کنی .
پدرم با تعجب گفت :

- « آه » راست میگوئی . بکلی یادم رفته بود ... بعد بوضعی
معجوب و حیرت زده مدتی « شین » و بعد مادرم را خیره نگریست و بعد
در آن حال که همه ما ایستاده بودیم و نگاهش میکردیم پرید روی ایوان
و گونه مادرم را بوسید ... این من بودم که وضع را با فریادم بهم زدم :
- هی ، گاوها در رفتند !

این آدم بزرگ ها در دنیای خودشان از گاوها غافل شده بودند و
حالا هرشش راس آنها بازی کثان و تلوتلو خوران در طول جاده رفته رفته
دور می شدند . «شین» ، آن مرد ساکت و ملایم ، چنان فریادی کشید که
اگر من آن سرشهر هم بودم حتماً می شنیدم بعد بسمت اسب پدرم دوید
در همان حال حرکت دستها را بروی زین گذاشت و با يك جست بر پشت
حیوان جای گرفت .

اسب تنبل و پیر پدرم چنان باشتاب از جا کند و چهار نعل بدنبال گاوها
بحرکت در آمد که کوئی حرارت جدیدی در وجودش دمیده شده است .
درست در آن لحظه که پدرم از مقابل خانه بکنار در بزرگ حصار چراگاه
رسید «شین» نیز گاوهای فراری را گرد هم جمع کرده و جاوانداخته بود .

و اینك آنها را بسمت زمین محصور میراند ... گاوها مرتب و بدون تقلا و
خودداری از در بزرگ بدرون داخل شدند .

در طی آن چند لحظه ای که پدرم مشغول بستن در بزرگ نرده چراگاه
بود من «شین» را که هنوز از اسب بریر نیامده بود نگاه میکردم ، در آن
حال قامتش بلند و رسا بنظر میرسید و خود و اسبی که بر آن نشسته بود
اندکی نفس نفس میزدند و در همین وضع زیبا و سر بلند جلوه میکردند .
«شین» گفت :

- از آخرین روزیکه من کاری از این قبیل انجام میدادم بیش از ده
سال میگذرد . پدرم با و تبسم کرد :
- «شین» ، اگر خوب نمی شناختمت می گفتم که دروغ می گوئی ،
هنوز يك کمی حالت بچگی در توست .
نخستین تبسم واقعی که من تا آن وقت دیده بودم در چهره «شین»
شگفت :

- شاید ، شاید همینطور باشد .

خیال میکنم تابستان آنسال بهترین تابستان زندگی من بود . تنها
سایه ای که بر دره ما گسترده میشد یعنی موضوع اختلاف ماساکنین دره
با «فلچر» اندکی از خاطره ها فراموش شده بود . خود «فلچر» نیز غالباً
در مسافرت بود و به شهرهای دور و نزدیک سفر می کرد تا برای فروش و حمل
گوشت با تاجار بزرگ قرارداد ببندد . بجز معاون و همکار اصلیش «مورگان»
و یکی دومرد نسبتاً مسن دیگر بقیه افرادی که برای «فلچر» کار میکردند
جوانان تازه سالی بودند که گاه و بیگاه ، وقتی دمی بخمره میزدند در
شهر چنگال راه می انداختند ولی در این سروصدا صدمه ای بکسی نمی رساندند
بلاوه همانطور که گفتم این غوغا را فقط در عالم مستی برای می انداختند .
ما از آنها خوشمان می آمد ... هر وقت که «فلچر» آنان را وادار به اذیت
کردن و ناراحت ساختن مانمی کرد همه شان مورد محبت ما بودند و حالا
که «فلچر» در سفر بود آنان در همان طرف رودخانه باقی مانده و بهیچوجه

درصد آزار ما بر نمی آمدند... حتی گاهی اوقات که با سباز كناره رودخانه می گذشت دستشان را به نشانه سلام دوستانه بسوی ما تكان می دادند.

تا قبل از آنكه «شین» بر ما وارد شود این جوانها قهرمانان رویا-های من بودند. پدرم البته در نظر مقامی جدا و مخصوص داشت. هیچكس پیدا نمیشد كه از همه جهات با او برابر و يكسان باشد و من بیش از هر چیز دلم میخواست مثل او، درست نظیرم او را بلكه خود او باشم ولی در ضمن میل داشتم كه خودم صاحب خانه و زندگی و گله و گاو و گوسفند باشم، بعد پول هنگفت و فراوان در جیب بریزم و با گروهی از مردان زیر دست خودم به شهرهای نا آشنا وارد شوم و جنجال راه بیندازیم.

ولی حالا دیگر نسبت به تمایلات گذشته خود زیاد پاك بند نبودم. تمایل شدید و روز افزونی در خودم حس می کردم كه مثل «شین» باشم، مثل این مردیكه من پیش خودم در باره گذشته متنوع و فراموش شده ام خیال هامی کردم. چاره نداشتم جز آنكه گذشته او را با حدس و تصور برای خودم مجسم كنم، این مرد كه حتی اسش هم مرموز و شكرف بود ... فقط «شین» و دیگر هیچ معلوم نبود كه این، اسم كوچك وی یا نام خانوادگی اوست و یا اصلا این اسم واقعی اوست یا نه، «مراشین صدا بزنید» خودش ببا اینطور گفته بود و تمام حرفهای او در باره شخصیت و وجودش از همین چند كلمه تجاوز نكرد. اما حوادث پنهانی گذشته او را من برای خودم با حدس و خیال مجسم می کردم، مردیكه بهیچ زمان و مكانی تعلق نداشت و با آن هیکل باریك و چهره تیره اش از مخاطراتی كه مردان دیگر را محو و نابود می ساخت بسهولت قدم بیرون می نهاد.

وقتیكه این دو مرد من، «شین» و پدرم، با وضع محبت آمیز همیشگی خودشان مدتی مدید در باره امور زراعت و گله داری به بحث می پرداختند من بوضعی پرستش آمیز گوش بسختانشان می سپردم. بغوی آشكار بود كه «شین» از زیستن و كار كردن با خانواده مالكیت می برد و آنده اندك آن حالت خشونت و خود داری گذشته از وجودش محسوس می شد. كمالكان مراقب و گوش بزرگ امور بود و من بالاخره بعد از مدتی دریافتم كه این

وضع در وجود وی موروثی و عادی است، این چیزی نیست كه او از جایی آموخته و كسب نموده باشد، حالت بیداری و مواظبت جزئی از وجود طبیعی او بود. ولی آن مراقبت بیش از اندازه، حالت بیداری و هوشیاری فوق العاده ای كه با مشاهده وی در انسان حس انتظار وقوع حادثه ای خطرناك را ایجاد می نمود دیگر محوشده و از بین رفته بود.

با همه این حرفها نمی فهمیدم كه چرا او گاهی اوقات در تلخی پنهانی وجود خودش آقدر عجیب و عصبانی می شد، مثلا، مثل آن وقتی كه من با طپانچه ای كه از مستر «گرافتون» گرفته بودم بازی می كردم، طپانچه كلت قراضه و شكسته ای كه مغازه دار شهر ما برای آن مشتری نیافته و بمن داده بود. برای این طپانچه از يك تكه پارچه كلفت قاپ درست کرده بودم و يك تكه طناب این طپانچه و قاپ را بكمرب متصل می كرد. داشتم در و دربار انبار راه می رفتم، هر چند قدم یكبار بسرعت چرخ می زدم و يك سرخ پوست خیالی را در عقب سر با شلیك گلوله ای از پای در می آوردم!

در این حال يكدفعه دیدم كه «شین» از مدتی پیش از آستانه در انبار متوجه من بوده است. در جایم میخكوب شدم و دست از بازی برداشتم. یاد آن ششول زیبائی كه او در بسته اسبابهایش پنهان نموده بود افتادم و فكر كردم كه همین الان طپانچه قراضه و شكسته مرا بیاد مسخره خواهد گرفت ولی او اینكار را نكرد، در عوض مرا با نگاهی عمیق برانداز كرد و گفت:

— تا حالا چند تارا نفله کرده ای؟

چطور می توانستم از عهد تشكرا از این مرد بر آیم، مردیكه خجله را در وجود من محو كرد و بجای آن غرور و افتخار ایجاد نمود. طپانچه ام اینك بك ششول نو و براق بود و دست من محكم تر و ثابت تر از سنگ این ششول را از قاپ بیرون كشید و يك سرخ پوست دیگر پیش پای من بھاك غلطید ... در جوابش گفتم:

— با این هفت تا.

— اینها كرك هستند یا سرخ پوست.

— سرخ پوست ... از آن سرخ پوستهای قلچاق .

آرام و جدی گفت :

— بهتر است چندتارا زنده بگذارى تا سایر سربازها و جنگجویان

حساب آنها را بر سنجند . خوب نیست يك كاری بكنی كه اسباب حسودى مردم بشوى ... و نگاه كن بابی ، توهفت تیرت را درست بسته‌ای اینجورى

نباید آنرا بكمربست .

در كنار من روى چپه‌ایكه واژگون بر زمین افتاده بود نشست و

بوارسى هفت تیر من پرداخت :

— قاب ششلول را خیلی پائین بسته‌ای ، اگر بخواهى طپانچه را

بیرون بكشى باید آنرا در تمام طول بازویت بالا بیاورى و این خیلی راه

است ، آنرا كمی پائین‌تر از كمربست دست را آویزان كن ؛ هفت تیر باید

اینجا ، درست در وسط فاصله بین مچ دست و آرنج بسته شود . باین ترتیب

همینطور كه دست را بالا بیاورى میتوانی طپانچه را از جلد بیرون بكشى

و دیگر احتیاجی نیست كه هفت تیر را خیلی بالا ببرى تا كاملا از قاب

خارج بشود .

باحیرت و تعجب گفتم :

— ششلول بندها و قهرمانان بزرگ هم ششلول را همینطور بكمربست

می بندند ؟

بر توعجیبی يك لحظه در چشمش درخشید و سرعت معوشد :

— نه ، همه شان هفت تیر را باین وضع بكمربستى بندند . هر كدامشان

برای خود طریقه مخصوصی دارند . مثلاً یکی ششلول را با جلد آن ، ویر

بغل و شانه خود مى‌بندد ، یکی دیگر ششلول را بدون قاب مخصوص لای

كمربست شلوارش مى‌گذارد . بعضی‌ها با خود دو تا ششلول برمیدارند ولى

اینكار بیشتر خود نمایی و حمل بار اضافی است . اگر از بكار انداختن طپانچه

اطلاع كافى داشته باشی یکی برایت كفایت مى‌كند . دیده‌ام مردى را كه

هفت تیر را با جلدی كه ته آن باز بود به ران خود بسته بود و برای شليك

احتیاج نداشت تا اسلحه را از جلد بیرون بكشد همینقدر كه لوله طپانچه را

در جلد آن بست حریف نشانه میرفت كافى بود . اگر هدف نزدیک و بزرگ

باشد این طریقه خیلی سریع و مفید است ولى برای فاصله‌هاى زیاد و نشانه

روى دقیق بهیچوجه روش خوبی نیست . این طرز كه من دارم بتو مى‌گویم

مطمئن ترو بهتر از سایر طریقه‌هاست و يك چیز دیگر

دستش را دراز كرد و طپانچه شكسته را گرفت . ناگهان برای

نخستین بار متوجه پنجه‌هايش شدم . كف دستش پهن و نیرومند بود و

انگشتانى باریك و كشيده داشت عجیب و حیرت آور بود كه این دست

بعضى تماس با طپانچه موجودیت و كنه لى جداگانه برای خویش پیدا

كرد كه در حرركات مطمئن و ورزیده خود بهیچوجه احتیاجى به راهنمایى

من نداشت .

انگشتانش بگرد قبضه طپانچه حلقه زد و در این وضع بغوبى آشكار

كه از این دست يك عمل فطرى كه جزو ذات وجود این مرد بود سرمیزند .

طپانچه را در كف دست بعال آزاد رها كرد و وزن آنرا سنجید . بعد

بار دیگر قبضه را در مشت فشرد و با انگشت شست ، گلگندن طپانچه و روانی

و حركت آنرا آزمود .

در آن حال كه من بادهانى باز او را نگاه مى‌كردم يك دفعه طپانچه

را بهوا انداخت و با دست چپ آنرا گرفت و طپانچه مرتب و بوضعى آماده

شليك در كف دستش قرار گرفت . بار دیگر آنرا بهوا پرتاب كرد و در این حال

طپانچه سرعت دور خود مى‌چرخید ، و قتيكه بهمان وضع پائین آمد دست

«شین» بجلو دراز شد و آنرا گرفت ، و طپانچه بدور انگشت اشاره او

بچرخیدن ادامه داد و بالاخره بايك حركت در همان وضع حاضر و آماده

شليك متوقف گردید . آن ششلول كه نه و شكسته دودست او جان گرفته

بود ، آن دیگر يك هشی فلزى زنك زده و بی مصرف نبود بلکه جزوى

از وجود جاندار و متفكر مردیكه آنرا دودست داشت بشمار میرفت

باز برفه‌هايش ادامه داد .

— «بابی» اگر طالب سرعت در عمل هستی نباید حركت خودت را با جزا

جدا جدا تقسیم كنى ؛ نباید طپانچه را بیرون بكشى ، گلگندن را بمقب بزنى ،

نشانه بروی و آتش کنی تمام این حرکات را در يك آن انجام بده، همینطور که داری ششلول را از جلد بیرون میآوری، گلنگدن را بقب بکش و بعضی آنکه لوله طباچه بوضع افقی قرار گرفت ماشه را بکش.

- پس چطور باید نشانه گرفت؟ چطور باید هدف را در نظر گرفت؟ - احتیاجی باینکار نیست، یاد بگیر که طباچه را طوری در دست بگیری که لوله آن بوضع افقی و در امتداد انگشتان قرار بگیرد، مثل اینکه انگشتت را باز کرده و بسمت جلو راست گرفته ای. باین وضع دیگر احتیاجی نیست که ششلول را بالا بیاوری و زحمت نشانه رفتن بخودت بدهی، همینطور پائین، سریع و آسان نشانه برو، آنطور که میخواهی با انگشتت جانی را نشان بدهی.

«همانطور که میخواهی با انگشتت جانی را نشان بدهی» همراه با ادای این کلمات دستش نیز حرکت نشانه روی را انجام میداد، ششلول فرسوده هدفی را در جهت حصار زمین نشانه رفته بود و صدای خشک کشیدن ماشه و برخورد گلنگدن شنیده شد. بعد دستی که قبضه طباچه را در خود می فشرد و سفید و منقبض شد و انگشتان آهسته از هم باز گردید، ششلول بزمین افتاد: دست «شین» بی حرکت و خشک به پهلوش آویخته شد سرش را آهسته بلند کرد و دهان نیمه بازش حاکی از تلخی شدید روح او بود. چشمانش روی کوه های دوردست در افق سرگردان گردید.

داد زد:

- «شین»، «شین» چه شده؟

صدای مرانی شنید. بار دیگر بگذشته تار يك و فراموش شده خود باز گشته بود.

نفس عمیقی کشید و بخوبی حس کردم که برای بازگشت به زمان حال و درك آنکه پسر کی خیره باومی نگردد دارد کوشش فوق العاده می کند. این اشاره کرد تا ششلول را از روی زمین بردارم و بعد از آنکه اینکار را انجام دادم اندکی بجلوخم شد و با شور و اشتیاق گفت:

«گوش بده «بابی»، طباچه فقط آلت و اسباب است. بدتر و بهتر

از سایر اسبابها نیست مثل بیل، تبر، زین اسب و بغاری و امثال آن است. همیشه درباره اسلحه همین فکر را داشته باش. خوبی یا بدی يك طباچه بستگی به خوبی و بدی مردی دارد که آنرا بکار می برد اینرا همیشه بخاطر داشته باش.

از جا برخاست و قدم زنان در مزرعه هاسر گردان شد و من فهمیدم که میل دارد تنها باشد. هر چه گفت همه را بخاطر می آوردم چونکه تمام حرفهایش هینا در مغزم نقش بسته بود ولی آنچه در خاطرم روشن تر و واضح تر بر جای مانده بود طرزی بود که او اسلحه را در دست می گرفت سخنانش درباره طرز استعمال اسلحه بهتر از سایر حرفهایش در مغزم مانده بود. بایستی با همان هفت تیر قراضه خودم آنقدر تمرین کنم تا روزیکه يك ششلول حسابی بدستم بیافتد و بتوانم آنرا با مهارت و قدرت بکار ببندم.

تا بستان بیایان رسیده بود و مدرسه ها بار دیگر آغاز میگردید.

روزها کم کم کوتاه میشد و نخستین نفس متجدد کننده سرما از کوه های پیاپی می خزید و بسوی دره ما پیش میآمد.



۶

از تابستان قسمت اعظمش سپری شده بود و فصل محبت و صفا با گرمی آفتاب اندك اندك اذره مارخت بر می بست . « فلچر » قرار دادش را با تاجار گوشت در شهرهای خارج منقذ ساخته و باز گشته بود. از همان آغاز ورود اعلام میداشت که بمنظور تربیت احشام و تأمین گوشت برای صدور با طرف ناگزیر است تمام اراضی و علفزارهای دره را که اینك قسمتی از آن محل سکونت ما بود به چراگاه حیوانات خود اختصاص دهد و معنی این حرف آن بود که ما بایستی خانه و زندگی خود را رها کرده و اذره خارج شویم . « فلچر » بقول خودش مردی اهل منطق بود و میگفت که حاضر است در ازای قیمت مناسبی آنچه را که ، در زمین ها برای سکونت خود ساخته ایم خریداری کند ولی ما بخوبی میدانستیم که منظور « لیوک فلچر » از يك قیمت مناسب چه میتواند باشد و همین دلیل قصد ترك كردن زمین های مسكونی خود را نداشتیم . زمین ها طبق قانون سکونت که مورد تایید دولت بود بماندگ داشت و میتوانستیم تا هر وقت که بخواهیم در آنجا ساکن و مقیم باشیم . اما دولت وقو مجریه حالا با فاصله ببعیدی اذره مادر ایالت حکومت نشین مستقر بود و باین ترتیب ما نمی توانستیم انتظار و امید کسکی از ناحیه قانون و دولت داشته باشیم . نزدیک ترین افسر انتظامی ارتش امریکا که میتوانست مأمور حفظ امنیت و نقطه امید و اتکاء ما باشد پیش از یکصد میل اذره ما فاصله داشت و در آن نواحی مابین خودمان حتی يك کلانتر معلی نداشتیم . چونکه تا آنوقت احتیاجی بوجود او پیش نیامده بود . ساکنین آن نواحی برای حل و فصل امور قانونی خود ناچار

بودند به شهر « شریدان » که اذره ما پیش از یکروز طی راه فاصله داشت رجوع نمایند . شهر ما كوچك بود و حتی تشكیلات يك شهر را نیز نداشت . جمعیت و سکونت رو به ازدیاد بود با وجود این، شهر مسكونی ساکنین دره ما هنوز جنبه يك قصبه یا دهکده كوچك کنار جاده را داشت . نخستین ساکنین این نواحی دوسه تن افراد بی خانمان بودند که با امید کشف طلا برای حفر معدن در وقتیکه شهر فعلی ما بود مقیم شده بودند . اقامت و تردد آنان باین نواحی گرچه برایشان سود و گنجی عاید نداشت سبب شده بود که یاران و همکارانشان نیز با خانواده هایشان باین سرزمین وارد شوند و در همانجا گردند شوند . بعدها يك چاپارخانه برای تعویض اسب کالسکه های پستی در این قسمت تاسیس گردیده و کافه کوچکی برای رفع خستگی رانندگان و مسافران کالسکه دایر شده بود . همین کافه و مشروبی که می توانست خستگی راه را از تن مسافران رفع کند نخستین سبب جلب « فلچر » و یارانش به شهر ما بود . حالا با گذشت هرفصلی از سال شهر ما توسعه بیشتری می یافت . تا آن وقت يك دكان براق سازی و تعمیر زین و برک اسب، يك دكان آهنگری و ده دوازده خانه باخته و برپاشده بود . سال پیش بهمت مردان شهر مدرسه ای که يك اطلاق بیشتر نداشت نیز تاسیس و دایر گردیده بود .

مغازه « سام گرافتون » از همه ساختمان های شهر بزرگ تر بود . این مغازه يك فروشگاه عمومی محسوب میشد که ساختمان آن علاوه بر محل سکونت خود او شامل يك کافه در پشت مغازه بایک میز طولیل بار و چند میز كوچك در گوشه و کنار آن میشد .

طبقه دوم ساختمان مرکب از چند اطلاق بود که « گرافتون » مسافران و ساکنین موقت شهر اجاره میداد . این مرد که سن و سالی نیز از وی گذشته بود رئیس پست دره ما بشمار میرفت و با آنکه در معاملات خود جدی و سختگیر بود از حدود شرافت و امانت هرگز خارج نمیشد .

همسر گرافتون مرده بود و او اینك تنها با دخترش « چین » که معلمه مدرسه شهر بود زندگی می کرد .

سرزمین کوچ کرده بودند .
همسایه های دیگر ما که بعداً فاصله بفاصله وارد شدند زیاد مورد توجه و اهمیت نبودند .

«جیمز لوتیس» و «ادهاولز» مردانی میانه سال و بی بضاعت بشمار میرفتند که کسی زیاد رویشان حساب نمی کرد ، بعد «فرانک توری» بود که جوانی پر شور و عصبانی و صاحب زنی جاافتاده و یک ریشه بچه های کثیف و قد و نیم قد بود . این مرد بر حرف ترین همسایه مامحسوب میشد ، حرف هیشگی و دائمی او این بود که یکروز بالاخره دست زن و بچه اش را می گیرد و از این سرزمین لنتنی کوچ می کند ولی چون یک رک کله شقی و یکدندگی دروی وجود داشت نمی خواست بخاطر زور و فشار مردی مثل «فلچر» و بعلت ترس و تهدید دیگران خانه و زندگیش را ترک کند .
«ارنی رایت» که دردورترین نقطه شهر ما و مجاور با چراگاه های اصلی «فلچر» مسکن داشت ضعیف ترین فرد آن نواحی بشمار میرفت ولی این ضعف او از نظر جسمانی نبود و خوی آتشین و طبع حساس وی یگانه نقطه ضعف او بود که وادارش میکرد بدون تعقل دست باعمال احمقانه و جنون آمیز بزند ؛ صرفنظر از این قسمت ، «ارنی» مردی دوست داشتنی و مهربان بود که همیشه آواز می خواند . جته درشت و پوست قهوه ای رنگش سبب می شد تا مردم او را از نسل سرخ پوستان بدانند . اما امشب این مرد مثل سایر ساکنین شهر دست از رفتار هیشگی خویش برداشته و جدی و معقول شده بود چونکه مسئله ای مهم و خطر در میان بود . «فلچر» برای حفظ منافع خود می خواست بهر نحوی که شده ما را از این سرزمین بیرون براند و تمام چراگاه های دره را مالک شود و برای این منظور از بکار بردن هیچ وسیله ای اماند داشت . «توری» می گفت :

— ولی آخر چه کاری از دست این مرد ساخته است . زمین مسکونی ماحقاً و قانوناً تا وقتی که در آن مقیم باشیم مال خودمان است و سه سال سکونت این حق را برای ما ثابت میکند . بعضی از ماها نیز بیش از سه سال

نیروی حاکمه آن نواحی «فلچر» بود و بتصور من هرگاه یک کلانتر نیز در دره ما وجود میداشت ناگزیر می بایستی از یاران و پیروان او باشد . «فلچر» از خیلی وقت پیش ، از همان زمانی که معدن چیان به دره وارد شدند قدم به این نواحی نهاد و شروع به تربیت و نگهداری احشام نمود بهین دلیل هنوز عده زیادی از افراد ماتازه واردین و ساکنین آنطرف رودخانه را اسباب اذیت «فلچر» و اشخاص متجاوز و مودی محسوب میکردند . مقارن با زمانی که نخستین گروه ما برای سکونت به دره وارد شدند «فلچر» دچار مضیقه مادی و گرفتار مشغله خویش بود و به ورود و سکونت ما در آن نواحی چندان اعتراض نکرد ولی اینک تعداد ما روز بروز زیادتر میشد و تا آن وقت بالغ بر هفت خانواده شده بودیم .

بدرم همیشه می گفت که عده ما از این نیز بیشتر خواهد شد و بالاخره تمام آن نواحی را مالک و متصرف خواهیم گشت . مستر گرافتون نیز باین مسئله واقف بود ولی چون مردی محافظه کار و حسابگر بود اجازه نمیداد منافع فعلیش بخاطر آینده ای مبهم بخطر بیافتد . دیگران نیز از هر طرف که باد میآمد بآن سمت متمایل میشدند زیرا «فلچر» صاحب قدرت و نفوذی عظیم بود و آنان می بایستی به پیروی از او ناچار ما را مورد تحقیر و اذیت قرار دهند . اگر «فلچر» از این نواحی میرفت این قبیل افراد نیز بسامی پیوستند ولی اینک «فلچر» به دره بازگشته و قرارداد پرسودی در جیب داشت که موظفش می ساخت برای اجرای آن و حفظ منافع خود ما را از آن نواحی بیرون براند و آواره دشتها سازد .

بمحض آنکه خبر بازگشت «فلچر» به ما رسید همسایگان باشتاب مجلس مشورتی در خانه ما تشکیل دادند . نخستین کسی که در این مجلس وارد شد «لیو جانسن» مردی بود که خبر ورود «فلچر» را از دراز دیگران درمغازه گرافتون شنیده و آنرا به ما رسانیده بود . بعد از او «هنر» شپیست» از راه رسید . این دو بزرگترین گله داران و قدیمی ترین ساکنین شهر ما بودند که مردانی جسور و مورد اطمینان بشمار میرفتند و هر دو از نواحی «ایووا» به این

در اینجا سابقه اقامت داریم .

«جیمز لوئیس» وارد صحبت شد :

— گمان نمی کنم «فلچر» اهل زور و قلندری باشد و برای مادرد سری بوجود بیاورد تا آنجا که من دیده ام او همیشه در مقابل حرف حساب تسلیم میشده ، حالا هم که حرف مامنتقی و حسابی است دلیلی ندارد که او بزور و فشار متوسل بشود .

چند تن از مردان با اشاره سر حرف او را تصدیق میکردند و لسی «جانسن» و «شیپستد» با گفته این مرد چندان موافق بنظر نمی آمدند . پدرم آنقدر ساکت ماند تا همه چهره ها متوجه وی شد . آنوقت گفت :

— «لوئیس» حق دارد ، تا اینجا که «فلچر» و دارودسته اش برای مامزاحمتی تولید نکرده اند ، می گویم تا اینجا هنوز اسباب زحمت مانده اند برای اینکه معلوم نیست اگر او تنها راه چاره را در اعمال زور و فشار بدانند از اقدام باین کار خودداری کند . بگمان من «فلچر» بهر حال تا فصل بهار دست بکار شدیدی علیه ما نخواهد زد مثلاً فکر نمی کنم تا آنوقت بخواهد گله هایش را باین نواحی بیاورد و علناً با ما وارد مبارزه بشود . محتملاً تا قبل از فرا رسیدن بهار و در طی پائیز و زمستان او تمام کوشش را صرف این می کند تا با زور و فشار یا هر وسیله دیگری نیروی مقلومت ما را بپایان برساند . مسلم اینست که او از همه مانفرت دارد ولی مسلم تر آنکه نفرت او بیش از همه کس بن و خانواده ام متوجه می شود .

«ادهاولز» بایک جمله ریاست و برتری پدرم را بر آن جمع تثبیت کرد ، همانطور که سایرین در مبارزه با «فلچر» او را بیش از خود در معرض خطر و ذی نفع می دانستند . وی گفت :

— راست است ، ولی فکر می کنید که این مرد از چه راه مبارزه خود را با شما شروع کند؟

پدرم لبخندی بر لب آورد و بالحنی که از اطمینان و جرئت درونی وی حاکی بود گفت :

— تصور می کنم اولین اقدام «فلچر» در مبارزه با من این باشد که

«شین» را وادار به ترك همکاری با من و خروج از این سرزمین بکند ، باو بفهماند که دوستی با من برایش گران تمام می شود .

«ارنی رایت» پرسید :

— یعنی همان کاری را که ...

پدرم نگذاشت او حرفش را تمام کند :

— بله ، همان کاری را که در مورد «مورلی» کمک کار سابق من انجام داد :

من داشتم از لای در اطاق کوچکم دزدکی جمع آتا نا را نگاه میکردم . «شین» را دیدم که دور از سایرین در گوشه ای نشسته است و مثل همیشه ، مثل سایر اوقات ساکت و خاموش ، باوقار خاص خود بسخنان آنان گوش میدهد . از شنیدن سخنان پدرم کوچکترین حالت تعجبی در او ظاهر نشده بود ، و تکیه شنید بر سر کار گرسابق ما ، «مورلی» چه آمده است نه حیرت کرد و نه حرکتی از روی توجه و علاقه از خود نشان داد . همانطور ساکت نشسته بود . من قضیه «مورلی» را خوب می دانستم . آنروز را که این مرد جوان با سر و روی بخونین و بدن کوفته و کتک خورده بخانه ما بازگشت خوب یاد داشتم . یادم بود که چطور اسبابهایش را بدون عذر و بهانه جمع کرد و به پدرم فحش داد و رفت بی آنکه پشت سرش را نگاه بکند ... ولی «شین» همانطور ساکت و آرام نشسته بود مثل اینکه قضیه «مورلی» و بلائی که یاران «فلچر» بر سر او آورده بودند ، ربطی بوی نداشت . بدون توجه و اعتنا ، کاری نداشت که این قضیه چیست و «مورلی» چه کسی بوده است ؛ اول نمی فهمیدم دلیل این عدم توجه او چیست ولی طولی نکشید که فهمیدم چرا باین ماجرا بی علاقه و توجه است ... او «مورلی» نبود ، او «شین» بود .

پدرم در مورد آنچه گفته بود حق داشت . نمیدانم بچه نحو «شین» در آن نواحی بعنوان يك مرد نشان شده و صاحب گذشته ای پر ماجری و خطرناك شناخته شده بود . توجه همه ساکنین آن حدود بنحوی که گویی این امر باید يك عادت دائمی باشد باو معطوف بود . پدرم با قبول وی نزد خویش

مثل این بود که به «فلچر» ونیروی عظیمش اعلان نبرد داده باشد بلانی که برسر «مورلی» آمده بود برای پدرم اعلام خطری بشمار میرفت که وی اینک باید رفتن «شین» درخانه خود بآن پاسخ میداد. اگر «شین» ازسرزمین مارانده میشد، درصاف ماساکنین آن دره و مبارزه اینکه برعلیه زور و قلدری درپیش گرفته بودیم رخنه‌ای ایجاد میشد؛ رفتن «شین» برای مافقط جنبه ازدست دادن يك مرد را نداشت بلکه این امر شکستی برای ایده وایمانی که برهمه ماحاکم بود محسوب میشد و اگر این مرد را ازخود میراندیم و یاخود او مارا ترك می کرد مثل این بود که درمقابل نخستین تهدید «فلچر» سر تسلیم فرودآورده باشیم. این رخنه و شکاف سد مقاومت مارا درهم می شکست و سیل، با فشار و قدرت مهیب خود مارا ازسرزمین مسکونی خویش به بیرون میراند.

کنجکاوی مردم شهر به نهایت درجه رسیده بود، این کنجکاوی برخلاف گذشته در مورد شخصیت و گذشته منوع «شین» نبود بلکه میخواستند ببینند اگر «فلچر» دست باقدا می برعلیه وی بزند این مرد از خود چه عکس العملی نشان خواهد داد. غالباً وقتی که من در راه مدرسه بخانه وبالعکس بودم اشخاصی جاویم را می گرفتند و در این باره سئوالاتی می کردند. من میدانستم که برطبق تمایل پدرم بایستی ازدادن جواب خودداری کنم و بهمین دلیل خودم را کاملاً بی اطلاع نشان میدادم. اما درهمه این احوال خودم از نزدیک بدقت مراقب «شین» بودم و نمیدانستم که چگونه ممکن است تمام توجه و اعتنای يك شهر روی مردی متمرکز باشد و خود او باین امر بی تفاوت و اعتنا باقی بماند.

مسلم بود که خود او از این توجه عمومی نسبت بخویشتن خبرداشت. هیچ چیز از نظر او مخفی نمی ماند معذک مثل همیشه بکاره مولی خویش ادامه میداد، غالباً بمن تبسم می کرد، سرغذا باوضع مودبانه خاص خودش در تعریف ازدست پخت مادرم مبالغه می نمود و مثل سابق دوستانه برسر نقشه های سال بعد با پدرم وارد بحث و مذاکره می شد. تنها اختلافی که دروضع محیط ما مشاهده می گردید فعالیت و جنب و جوش هائی بود که

در آنطرف رودخانه مشاهده میشد. نمیدانم چرا مردان «فلچر» همیشه در مقابل خانه های ماسروکله شان پیدا میشد و مثل اینکه تعمیدی در کار بود تاخودشان را دائماً بچشم مابکشانند.

یکروز بعد از ظهر که مادر حال انبار کردن آخرین «چین» علوفه بودیم چنگک سه شاخه بزرگی که با آن علوفه را رویهم میریختیم از دست شکست. پدرم با ناراحتی و انزجار گفت: «حالاً ناچارم بروم شهر و بدهم تمیرش کنند...» و بدنبال این حرف مشغول بستن اسبها بگاری شد. «شین» نگاهش را متوجه آن سمت رودخانه که مردی از یاران «فلچر» سوار بر اسب با هستگی گرد گله ای از گاو و گوسفند اینطرف و آنطرف میرفت نمود و در يك جمله کوتاه گفت: من خودم آنرا بشهر میرم. پدرم نگاهی به «شین» و بعد با آنطرف رودخانه انداخت و تبسی بلب آورد.

— «بسیار خوب، باهم میرویم. حالا که بالاخره باید برویم الساعه میرویم...» بعد آخرین تسمه اسبها را بگاری متصل کرد و گفت: «يك دقیقه صبر کن، الساعه برمیگردم...» و با عجله بسمت خانه رفت. در این وقت صدای «شین» بلند شد:

— عجله نداشته باش «جو»؛ گفتم که خودم آنرا بشهر میبرم. لحن سخنش آرام بود ولی درخود چیزی نهفته داشت که پدرم را در وسط راه متوقف کرد؛ برگشت و با «شین» روبرو شد. بعد باتندی و خشم گفت:

— ولم کن، «شین»؛ چطور می توانم بگذارم توتنها بروی؛ شاید يك وقت...

حرفش را نیه تمام گذاشت. با آرامی دستی بچهره کشید و چیزی گفت که هنوز نشنیده بودم بکسی بگوید:

— «معذرت میخواهم؛ بایستی زودتر فهمیده باشم...» بعد ساکت در سراجایش ایستاد تا «شین» برگاری سوار شد و تسمه دهنه اسب ها را در دست گرفت.

با نهایت اشتیاق می‌خواستم دنبال او بروم ولی می‌ترسیدم پدرم مانع شود، باین جهت صبر کردم تا «شین» از محوطه خانه خارج شد بعد باشتاب انبار را دور زدم و کنار حصار چراگاه ایستادم و هنگامیکه گاری داشت رد میشد به پشت آن سوار شدم. در همین لحظه نگاهم بآن طرف رودخانه افتاد و دیدم مردك گاو چران اسب خود را باشتاب و عجله بسوی ملك فلچر بحرکت درآورد، «شین» نیز این حرکت را دید و مثل اینکه از آن لذتی باطنی برده باشد تبسمی بلب آورد؛ بعد دست دراز کرد تا با كمك اودر كنارش بنشینم، آنوقت گفت:

— شماردهای خانواده «استارت» مثل اینکه خیلی دلان می‌خواهد خودتان را در همه کار داخل کنید.

يك لحظه تصور کردم که مرا اودار به مراجعت بخانه خواهد نمود ولی در عوض دیدم بار دیگر تبسم کرد و گفت:

— وقتی که رسیدیم به شهر برای يك چاقوی قشنگ می‌خرم. بشهر رسیدیم و «شین» بوعده‌اش وفا کرد. يك چاقوی جیبی دوتیغه که بیچ باز کردن سربطری هم داشت برایم خرید. رفتیم سراغ آهنگری و چنگك دسته شكسته را باو دادیم، بعد که معلوم شد تعمیر آن نزدیک به یکساعت طول میکشد من روی پله های ایوان جلوی مغازه گرافتون چپا تمه زدم و بازی با چاقویم مشغول شدم؛ «شین» نیز بداخل کافه ای که دیوار بدیوار مغازه بود رفت که گلولی تازه کند در کافه بجز «ویل آنکی» متصدی بار، باچهره غمزده و باریکش دوسه نفر دیگر که دور میزی نشسته بودند کسی نبود.

من همینطور نشسته و سرگرم تراشیدن يك تکه چوب بودم که دیدم دوفنر سوار چهار نعل از راه رسیدند و در پنجاه قدمی کافه از سرعت اسبها کاستند و بهمان وضع آهسته تاجلوی ایوان پیش آمدند، در آنجا پیاده شدند و دهنه اسبهای خود را به زردهای که جلوی کافه بود بستند. یکی از آن‌دورا من قبلا زیاد دیده بودم، جوانی بود که در آن نواحی «کریس» صدایش می‌زدند و از چند سال پیش برای «فلچر» کار میکرد. مشخصه اصلی

وجود او بداشت دائمی و تهور قابل تحسینش بود. مرد دوم برای من غریبه بود. وی چهره‌ای پریده رنگ و چروکیده داشت و از «کریس» چندان من تر بنظر نمی‌رسید. از وجانش بغوبی معلوم بود که گذشته محنت بار و پرماجرانی را در پشت سر نهاده است. ظاهراً او یکی از گاوچرانان جدیدی بود که «فلچر» پس از انعقاد قرارداد اخیرش باخود به دره آورده بود. هیچکدام از آن‌دو بمن اعتنائی نکردند. آهسته و با احتیاط از پله های ایوان بالا رفتند و بهمین وضع خودشان را به کنار پنجره ای که بداخل کافه باز میشد رساندند. «کریس» ابتدا نگاهي بدرون افکند و بعد سرش را بسمت داخل کافه تکان داد. مرد دوم که باتفاق وی مشغول نگاه کردن بود ناگهان در جایش خشک شد، لحظه‌ای بهمین وضع ایستاد و بعد برای اینکه داخل کافه را بهتر ببیند اندکی بیشتر بجلو خم شد. یکدفعه روی از پنجره برگرداند و مستقیماً از پله های ایوان پائین آمد، از کنار من گذشت و بسوی اسبش رفت. هنوز دهنه حیوان را از زرده نگشوده بود که «کریس» خودش را باورساند و بازویش را گرفت:

— چی شده؟

— می‌خواهم بروم.

— یعنی چه، کجا بروی؟

— من می‌خواهم بروم؛ همین الساعه، و دیگر هم برنمی‌گردم.

— صبر کن بینم. مگر تو آن مردك توی کافه رامی‌شناسی؟

— من نگفتم که او را می‌شناسم، هیچکس نمی‌تواند ادعا کند که من

او را می‌شناسم. من می‌خواهم بروم، همین. به «فلچر» هم بگو، این حوالی آدم نمی‌تواند نفس راحت بکشد. من دیگر نمی‌خواهم توی این جهنم دره بمانم.

«کریس» داشت کم کم عصبانی میشد. به تندى و خشونت گفت:

— بایستی ترا زودتر شناخته باشم. ترسیدی، نه؟ جازدی.

خون باچهره رنگ پریده مردك ناشناس دوید ولی بی آنکه عکس-

العملی نشان بدهد براسپش نشست و حیوان را از کنار زرده دور کرد. در یک جمله کوتاه گفت:

- شاید اینطور باشد ...

براهش ادامه داد و از شهر ما ، از دره ما خارج گشت و در مدت کوتاهی از نظر ناپدید شد .

«کریس» تامدنی پس از رفتن آن مرد بی حرکت سر جایش ایستاده بود . بالاخره بخود آمد ، سرش را با حیرت و بی قیدی تکان داد و زیر لب گفت :

- جهنم ... خودم میروم حسابش را می رسم .

از پله های ایوان بالا رفت و قدم بداخل کافه گذاشت .

من با شتاب به مغازه مجاور کافه داخل شدم و بسمت شکافی که در دیوار بین مغازه و کافه وجود داشت دویدم و جعبه ای زیر پایم گذاشتم تا از این شکاف وضع کافه را بهتر ببینم . از آنجائی که ایستاده بودم سائن مجاور را بخوبی مشاهده میکردم میز طولیل بار بایک خم کوتاه به جلوی رخنه و صحنه دید من وارد میشد و تا انتهای کافه امتداد می یافت . دیوار انتهائی این سائن بایک در کوچک به اطاقی که بمنزله دفتر «گرافتون» بود باز میشد و در یک ضلع از این دیوار پلکانی که به یک بالکن و طبقه دوم ساختمان ختم میگردد مشاهده میشد . این بالکن با چند در به اطاقهایی که مورد اجاره اشخاص مختلف بود ، مربوط می گشت . «شین» یکدست بروی میز بار نهاده ، کیلاسی در دست دیگر داشت و بهمین وضع ، خیلی ساده و آرام مشغول آشامیدن شراب بود . در این وقت بود که «کریس» بکافه وارد شد و چند قدم دورتر از «شین» پشت میز بار ایستاد و دستور ویسکی داد .

ابتدا بی آنکه توجه و اعتنائی بوجود «شین» داشته باشد موضعی که گویی ملتفت حضور او در کافه نیست سرش را به نشانه سلام بسوی چند تن از مشتریان کافه که از گله داران و چویدارهای آن نواحی بودند تکان داد و من در آن حال که می دیدم «شین» بهمان وضع آرام خویش مشغول برانداز

کردن «کریس» می باشد می توانستم قسم بخورم که درو جانش حالتی مغلوط از دل تنگی و بی میلی ، حالتی که به نفرت و خشم شباهت نداشت ظاهر شد .

«کریس» صبر کرد تا بطری ویسکی اش حاضر شد و بعد چند جرعه از آن پشت سر هم آشامید . آنوقت مثل اینکه برای اولین بار متوجه «شین» شده باشد سراپای او را بادقت برانداز کرد و گفت :

- سلام آقای زارع !

این جمله را چنان ادا کرد که معلوم بود دل خوشی از زارعین و برزگران ندارد .

«شین» چند لحظه ویرا بادقتی تام نگریست و بعد آرام و شمرده پرسید :

- بامن بودید ؟

- به ! پس با کی بودم ؟ کس دیگری پشت این میز نیست . بیا ، یک کیلاس از این ویسکی بخور ...

این را گفت و بطری ویسکی را بایک حرکت روی میز بسمت «شین» لغزاند .

«شین» کیلاش را پر کرد و بلبل برد . «کریس» با حیرت فریاد زد :
- بحق چیزهای ندیده ... ویسکی هم که میخوری .

«شین» ته مانده کیلاش را بدور ریخت و هر حالیکه می کوشید لعنتش تا آنجا که ممکن است دوستانه باشد گفت :

. از این بهترش را هم خورده ام ولی این ویسکی هم بد نبود .

«کریس» باز دستی از حیرت بهم کوفت و رو به رفقاییش که دور میز نشسته بودند کرد :

- شنیدید ؟ این مردك زارع ویسکی میخورد . من خیال نمی کردم این دهاتی های زمین شخم زن که دایم سروکارشان با سنك و کلوخ و کثافت است بجز سودا و لیوناد مشروب دیگری بخورند .

«شین» بالعنی که مثل سابق دوستانه و محبت آمیز بود گفت :

- بعضی از ماها چرا .

آنوقت لعنش جنبه گرم دوستانه خود را از دست داد و با صدائی که مثل سوز زمستان خشك و سرد بود سریع و خشن گفت :

- خوب، بس است دیگر، شوخیهایت را کردی و بازیهای بچه گانه ات تمام شد .

حالا بدو برو خانه تان و به اربابت «فلچر» بگو که دفعه بعد برای شوخی با اشخاص يك نفر بزرگتر را بفرستد .

آنوقت روبه «ویل آتکی» متصدی بار کرد و گفت :

- لیوناد دارید؟ يك بطری برای من بیاورید .

«ویل» مرد دماند، وضع مسخره ای پیدا کرده بود، بعد تردیدش را فرو خورد و از کنار من گذشت و به قسمت انبار مغازه رفت. طولی نکشید که بایک بطری لیوناد بازگشت. در این مدت «کریس» ساکت سر جایش ایستاده بود اثری از عصیانیت سابق در وی دیده نمیشد. مثل اینکه اندکی بهتش زده بود و یا مثل اینکه در بازی عجیب و بی سابقه ای شرکت داشت که نمی توانست حرکت بعدی حریف را حدس بزند، مدتی لب پاهین خود را بدنندار جوید بعد دهانش را بست و سرش را با اطراف کافه چرخاند و شروع به بو کشیدن کرد. آنوقت با صدای بلند گفت :

- هی ! «ویل» ؛ توی این کافه چرا اینقدر بومیاید؟ بوی گندوبدی؛ بوی گاوچران های معمولی نیست این بومال دهاتی کثیف و انبار های پر کثافت آنهاست .

بعد روبه «شین» کرد و پرسید :

- آهای کشاورز، تو «استارت» توی ملك خودتان چه جور حیواناتی نگهداری می کنید که اینقدر بوی بد میدهد ؟ نکند خوك تربیت می کنید؟

در این وقت «شین» تازه داشت بطری را از دست «ویل آتکی» می گرفت. انگشتانش دور بطری حلقه زد و چنان آنرا در خود فشرد که مفصل هایش سفید شد، آنوقت آهسته و تقریباً بایی میلی برای افتاد و

بطرف «کریس» رفت. تمام اعضایش، سراسر وجودش مثل فتر کشیده ای سخت و سفت شده بود. بدنش با شوری شگرف جان گرفته و عظمت از سر ارایش میریخت. باردیگر آن حالت دقت و بیداری گذشته در او بیدار شده و وجودش را انباشته بود و اثر وهم انگیز آن از چشمانش شعله میکشید. در آن لحظه برای «شین» هیچ چیز در آن اطاق وجود نداشت بجز آن مردك استهزا کننده ای که در چند قدمی او ایستاده بود.

سالن کافه چنان آرام شده بود که سکوت وضع ناراحت کننده داشت. «کریس» بی اختیار یک قدم، دو قدم عقب رفت، بعد بدنش را کشید و مستقیم سر جایش ایستاد. معذك چیزی رخ نداد. عضلات چانه «شین» مثل سنگ سفت و کشیده شده بود.

آنگاه نفس عمیقی که طی آن همه مدت در ریه های وی محبوس شده بود بصورت آه عمیقی از لبانش بیرون آمد و سکوت شکسته شد. «شین» نگاه خود را از چهره «کریس» برگرفت و از بالای در کوتاه و چرخان کافه به بیرون، به سقف کلبه های مقابل و بکوه های دور که در آنزوای بی پایان خود سر بآسمان کشیده بودند دوخت.

آهسته براه افتاد، و در حالیکه بطری را در دست خود از یاد برده و بغوی آشکار بود که وجود «کریس» را نیز در مقابل خود حس نمی کند از کنار او گذشت، در کافه را باز کرد و خارج شد.

در کنار خود آه عمیقی که حاکی از آسودگی خاطر بود شنیدم، روی برگرداندم و مستر «گرافتون» را پشت سر خود دیدم. او بانگاهی عجیب «کریس» را می نگرید و گوشه لبانش چینی از تسخر مشاهده می شد.

«کریس» می کوشید تا خود را از این واقعه چندان خشنود و راضی نشان ندهد ولی وقتی که بطرف در کافه رفت لرزش پاهایش بغوی آشکار بود. از بالای درنگاهی بخارج انداخت و بعد روی برگرداند و گفت :

- دیدید چه ریختی جازد؟ همه تان دیدید که چطوری از جلو، من در رفت؛ آنهم بایک بطری لیوناد... آنوقت شروع به خنده کرد و تا وقتی که

کلاهش را روی پیشانی بالا زد و از کافه خارج شد همانطور می‌خندید.

چند لحظه بعد صدای پای اسبش را شنیدیم که دور میشد.

«گرافتون» بریده بریده گفت :

- این پسر دیوانه است.

«ویل آتکی» خودش را بکنار بابش رساند و گفت :

- من از «شین» انتظار داشتم يك همچه کاری بکند.

- آخر اومی ترسید.

- بله، منهم همین فکر را می‌کنم. ولی آخر خیلی مسخره است.

من خیال می‌کردم الساعة او حساب «گریس» را میرسد.

«مستر گرافتون» بوضعی که غالباً «ویل آتکی» را می‌نگریست این

بار نیز نگاهی باور انداخت. مثل اینکه دلش بهال اومی سوخت بعد گفت:

- نه، «ویل»! اواز «گریس» نمی‌ترسید؛ اواز خودش می‌ترسید.

«گرافتون» در این حال وضعی متفکر و شاید اندوهگین داشت.

اندکی مکث کرد و بعد ادامه داد :

- «ویل»، ما دردسر و بدبختی های بزرگی در پیش داریم و این

دردسر و غوغا چنان عظیم خواهد بود که هیچ يك از ما نظیرش را در گذشته

خود بیاد نداشته ایم.

در این وقت متوجه من شد و گفت :

- «باب» بهتر است بدوی بیرون و رفیقت را پیدا کنی. آن بطری

لیموناد را که او برای خودش نگه داشته بود.

«گرافتون» حق داشت. «شین» با بطری لیموناد جلوی دکان آهنگری

منتظر بود. لیموناد از نوع آلبالویی و مورد علاقه فراوان من بود ولی

این بار نتوانستم از آن لذت همیشگی گذشته را ببرم. «شین» بنحوی سابقه ای

ساکت و جدی شده بود. باردیگر حجاب آن حالت تیره و هراس انگیزی

را که در نخستین روز ورودش بدیده ما داشت بروی خویش کشیده بود.

من جرئت نمی‌کردم حرفی بزنم. اوفقط يك بار مرا مخاطب قرارداد دوم

ملتفت بودم که انتظار ندارد مفهوم حرفش را دریابم و یا پاسخی بدهم.

بمن گفت :

- چرا آدم باید بخاطر بی باکی خود یا بخاطر دستور يك نفر دیگر

خودش را بخاطر بیاندازد و خرد و نابود کند ؟

زندگی کثیف و مزخرف است، «باب» من با آن پسرک خصومتی

نداشتم.

حرفش که تمام شد باردیگر بدرون وجود خودش و بدنای افکار

خویش باز گشت و تا وقتی که تمیر دسته چنگال تمام شد، کار ما در شهر بیابان

رسید و بسوی خانه عازم شدیم بهمان حال باقی ماند. هر چه بخانه نزدیکتر

میشدیم «شین» بشاش ترو خنده رو تر میشد.

مقارن بازمانیکه گاری در جاده کوچک خانه ما پیچید و بسوی انبار

پیش رفت «شین» بوضع گذشته خود که مطلوب من بود باز گشته و با محبت

و صمیمیت برویم لبخند میزد و از سرخ پوست هائی که باید در آتیه با چاقوی

خودم پوست از سرشان بکنم صحبت می‌کرد.

با رسیدن ما پدرم چنان با شتاب و عجله از انبار بیرون پرید که معلوم

بود در انتظار بازگشت مادقیقه شماری میکرد است. کنجکاوی شدیدی

در تمام وجناتش خوانده می‌شد ولی نتوانست «شین» را مستقیماً مورد سوال

قرار دهد. رو بن کرد و پرسید :

- از آن قهرمانان سوار کار خود کسی را در شهر ندیدی ؟

«شین» قبل از من پاسخ داد :

- چرا، یکی از مردان «فلچر» دنبال ما آمد که احتراماتش را

بعضو رمان تقدیم کند !

من با غرور از اطلاعاتی که داشتم و آندو نمی‌دانستند گفتم :

- یکی نبود و تو تابود، دو نفر بودند.

- دو نفر ؟

این «شین» بود که می‌پرسید. پدرم از این امر تعجبی نکرده بود.

«شین» باز سوال کرد :

- آن يك نفر دیگر چه کار کرد ؟

- اوبا «کریس» آمد روی ایوان جلوی کافه و از پنجره نگاه کرد و تراوی کافه دید. بعد با عجله برگشت، سوزا سبش شد و رفت.

- رفت سراغ ملك «فلچر».

- نه از يك طرف ديگر رفت. خودش گفت که می‌رود و ديگر هم بر نمی‌گردد.

«شین» و پدرم به ديگر نگاه کردند و پدرم تبسم کرد:

- بنابراین تو بدون اینکه خودت بفهمی حساب یکی از آندو را یکسره کردی. بادومی چه کردی؟

- هیچ، او چند تا ملك به دهاتی‌ها و زارعین گفت که من جوابش را ندادم و برگشتم بدکان آهنگری.

پدرم آخرین جمله «شین» را تکرار کرد. کلمات را فاصله‌دار و بوضعی که گوئی بین آنها مفهوم عظیمی وجود دارد ادانمود:

- تو ... برگشتی ... بدکان ... آهنگری؟

می‌ترسیدم که پدرم نیز فکری مثل اندیشه «ویل آتکی» در مورد «شین» داشته باشد.

بعد فهمیدم که چنین فکری حتی از مغیله‌اش هم نگذشته است. رو بمن کرد و پرسید:

- آن مرد که بود؟

- «کریس» بود.

پدرم باز تبسم کرد. گرچه او با ما بشهر نیامده بود و ای معلوم بود که الساعة قضیه را کاملاً دریافته است.

- پس «فلچر» حق داشت که آندورا با هم سراغ «شین» بفرستد.

بچه‌هائی مثل «کریس» احتیاج به یکنفر مراقب و سرپرست دارند تا بخودشان صدمه‌ای نزنند بعد بالذتی درونی خندید و ادامه داد:

- گمان می‌کنم «کریس» وقتی که رفیقش جیم شد خیلی بهتش زد.

بعد هم که تو با او آنکارا کردی و از جلوی کنار کشیدی حتماً سابی گیج شده‌است. خیلی بد شد که رفیق (و تا آخر کار در کنارش نبود).

- بله، خیلی بد شد.

طرز جواب «شین» پدرم را متوجه مقصود او کرد:

- نه، من مقصودم این نبود. می‌خواستم بگویم «کریس» بعلت آنکه خیلی از خود راضی و نفهم است امکان دارد این عمل را نزد خود طور دیگری تعبیر کند. باین نحو وضع خیلی ناچور خواهد شد. برای تو خیلی بد میشود.

«شین» بهمان لحن سابق گفت:

- بله، ممکن است.

۷

«شین» و پدرم درست حدس زده بودند. «کریس» قضیه بر خوردش را با «شین» هزار شاخ و برگ بخشیده و برای همه تعریف کرده بود و این داستان همچنانکه دهن بدهن میگشت پر آب و تاب تر و دور تر از واقعیت میشد. اینک بهانه‌ای بدست «فلچر» افتاده بود تا از آن برای آزار ما استفاده کند. او «مورگان» همکار اصلی پدر و واقع معاونش که سرش در مقایسه با جثه درشتش کوچک بنظر میرسید از این جور فرصت‌ها آخرین استفاده را می‌بردند. این بار نیز مردان خود را وادار کردند که هروقت می‌توانند ما را مورد تحقیر و تمسخر قرار دهند.

یاران «فلچر» از آن پس برای عبور از رودخانه، گداری را که مقابل خانه «ارنی رایت» واقع شده بود مورد استفاده قرار میدادند و هر بار که به بهانه‌ای میخواستند به شهر بروند از جاده رو بروی منازل ما میگذشتند. وقتی که از این جاده رد میشدند، اسبهایشان را خیلی آهسته میراندند، همه چیز را با دقتی گستاخانه برانداز میکردند و درباره خانه و زندگی ما متلک‌های بسیار بهم می‌بافتند. طی همان هفته، در حدود سه روز بعد از ماجرای «شین» و «کریس»، یکروز جمعی از مردان «فلچر» سواره‌از راه رسیدند و وارد جاده‌ای که از مقابل منزل ما میگذشت شدند. پدرم مشغول تعمیر و اصلاح نرده چراگاه بود ولی سواران «فلچر» مثل اینکه چنان غرق در تماشای زمین و کلبه ما بودند که او را بآن نزدیکی نمیدیدند. یکی

از آنها با صدای بلند گفت:

- نمیدانم «استارت» حیواناتش را کجا نگاه میدارد. منکه اثری از خوک در این حوالی نمی‌بینم.
یکی دیگر فریاد زد:
- مگر بوی گندش را نمی‌شنوی؟

از این حرف دسته جمعی خندیدند و باداد و فریاد بسیار، اسبها را بتاخت واداشتند و گزد و خاک فراوان به هوا بلند کردند و دور شدند. کنار لبان پدرم چین مختصری ظاهر شد که قبلا وجود نداشت و از خشم مفرط درونی وی حکایت می‌کرد.

این مردها در گفتن متلک و حرفهای رکیک وقت خاصی را در نظر نمی‌گرفتند. سر راهشان هر جا که فرصت یا موقعیت مناسبی پیش می‌آمد تمسخر و متلک پرانی را شروع می‌کردند ولی بیشتر موقعی را برای اینکار ترجیح میدادند که پدرم در آن نزدیکی‌ها باشد و صدایشان بکوشش برسد تا با حرفهای خود آتش بزنند.

این اعمال در نظر من خیلی احمقانه و دور از مردانگی جلوه می‌کرد. چنین کارهایی را از جانب مردان عقل رس و بالغ بعید و کودکانه میدانستم. ولی این حرکات اثری شدید داشت. «شین» مثل کوهی مطمئن و سنگین آنها را ندیده میگرفت اما پدرم در عین حال که از این حرکات و حرفهای رنج می‌برد سعی میکرد بروی خود نیاورد. سایر همسایگان ما نیز نمی‌توانستند از عصبانیت خودداری کنند و حرکات مردان فلچر و متلک‌های رکیکشان لطمه‌ای به غرور آنان نزنند. این اعمال باعث ناراحتی و عصبانیت آنها میشد و معذبشان می‌ساخت. آنان «شین» را آنطور که من و پدرم میشناختم نمی‌شناختند و نمی‌توانستند بپذیرند که امتناع وی از نزاع با «کریس» دلیلی غیر از ترس و جبن داشته است.

اوضاع رفته رفته چنان بر ما سخت و ناگوار شد که ممکن نبود یکی از اهالی شهر کوچک ما برای خرید ما بحتاج زندگی واد فروشگاه «گرافتون» بشود و در آنجایی از مردان «فلچر» راجع به لیوناد و غیره

شروع به آواز خواندن و مسخرگی نکند .. بهر حال مردمان شهر ما هر کجا که قدم میگذاشتند در نزدیکی آنان صحبت درباره خوگها شروع میشد ، حقارت رادر همه جا نسبت بخود احساس میکردیم . افرادی که تاکنون نظر خاصی بنا نداشتند و بی طرف مانده بودند کم کم از ما متنفر میشدند و تحقیرمان میکردند .

اثر این اعمال رفته رفته در رفتار یک همسایگان ما نسبت به «شین» در پیش گرفته بودند آشکار میگشت . هر وقت که برای گفتگو نزد پدرم میآمدند و «شین» در آن نزدیکی حضور داشت ناراحت و متغیر می شدند و کاملاً واضح بود که از پیوستگی «شین» با خودشان نفرت و انزجار داشتند در نتیجه نظر آنان نسبت به پدرم نیز کم کم عوض میشد .

همین امر باعث تحريك «شین» گردید و وادارش نمود تا دست باقدا می بزند که سبب حیرت همه شود .

او به افکار و عقاید دیگران درباره خودش اهمیتی نمیداد . از وقتی که آن ماجری با «کریس» برایش پیش آمده بود مثل اینکه يك نوع آرامش درونی کسب کرده باشد ساکت تر و آرام تر از گذشته مینمود مثل سابق همانطور بیدار و مراقب اوضاع بود ولی در این خلال يك حالت جدید و آرامش بر تمام وجودش سایه افکنده بود و این حالت آثار خشونت گذشته وی را محو می نمود .

من بخوبی میدانستم که وی بهیچوجه برای افکار دیگران درباره خودش ارزشی قائل نیست . البته ما از این امر مستثنی بودیم زیرا خانواده ما جنبه خانواده خود اورا داشت و او خویشتن را یکی از ما می شمرد . برای ما او همان «شین» همیشگی و تنفیر ناپذیر بود .

ولی او برای افکار دیگران نسبت به پدرم اهمیت قائل میشد . آنشب که «ارنی رایت» و «هنری شپیست» در آشپزخانه با پدرم گفتگو میکردند او ساکت و آرام در ایوان ایستاده بود .

«ارنی رایت» میگفت :
- من دیگر بیش از این طاقت تحمل ندارم . یادت هست که من با این

گاوچران های «فلچر» همیشه دعوا داشتیم ؟ یادت هست که آنها دائما کارشان این بود که بیایند و حصار دور زمین مرا خراب کنند و بشکنند ؟ امروز دوتا از این گاوچرانها آمدند به ملک من و در تعمیر قسمتی از حصار زمین با من کمک کردند .

باور نمیکنی ، آمدند و کمکم کردند که حصار زمینم را درست کنم . بعد که کارشان تمام شد گفتند که بدستور از باباشان «فلچر» نرده زمین مرا درست کرده اند تا خوگهای من فرار نکنند و باگله های وی مخلوط نشوند .. می شنوی ؟ خوگهای من ! آنها خودشان هم میدانستند که در تمام ملک من يك دانه خوك پیدا نمیشود . من دیگر هر وقت لفظ خوك را می شنوم حالم بهم میخورد .

پدرم خندید و این خنده کار را خرابتر کرد . بدنیاال خنده اش گفت :
- این بایستی از کارهای «مورگان» باشد . مرد ناجنسی است ولی خیلی آب زیر گاه و باهوش است .
«هنری شپیست» وسط حرف اودوید :

- جو ، این دیگر چیزی نیست که بشود بآن خندید . بخدا من کم کم دارم در عقل و کفایت توشك میکنم . دیگر هیچ کدام از ماها در این حوالی نمی توانیم سرمان را بالا بگیریم و راه برویم . چند وقت من در مغازه «کرافتون» بودم و در آنجا «کریس» باخته و تمسخر میگفت که «شین» الساعه بایستی خیلی تشنه باشد زیرا مدت مدیدی است که جرئت نمی کند بیاید بکافه و با لیموناد رفع تشنگی کند !

حالا هر دوی آنها با کلماتشان پدرم را میکوبیدند . او پشت به صندلی داده و هیچ نمیگفت . چهره اش تیره و گرفته مینمود .
«ارنی رایت» میگفت :

- ببین جو ، این دیگر چیزی نیست که بتوانی انکار کنی . تمام این بدبختیها زیر سر «شین» است .

ممکن است تو تمام شب بنشینی و برای مادلایل بیاوری که اینطور نیست اما حقایق مثل روز روشن است . «کریس» «شین» راه نزاع دعوت

کرد و او از زیر این نزاع شانه خالی کرد و گریخت و حالا بخاطر ترس و جبن او هر جا میرویم اسم خوک و بوی کند خوک باما همراه است .
« هنری شیپستد » دنبال حرف او را گرفت :

- تو خودت میدانی و ما هم میدانیم که قصد « فلچر » از این اعمال چیست . او میخواهد آنقدر بمافشار بیاورد ؛ آنقدر تحریکمان کند که یکی از ماها بالاخره اختیار از دست بدهیم و دست با اقدام شدیدی بر علیه وی بزنیم و آن وقت او این اقدام را بهانه قرار داده و بکلی حساب ما را یکسر کند .
« ارنی رایت » گفت :

- من بهانه و این حرفها سرم نمیشود و دیگر طاقتم تمام شده . اگر یکدفعه دیگری یکی از این مردها ...

پدرم با اشاره دست او را ساکت کرد :

- گوش بدهید . این چه صدائی است ؟

صدای قدم های اسی بود که کم کم سرعت میگرفت و از خانه ما دور میشد . پدرم بایک حرکت از جا جهید و خود را بدر آتشخانه رساند . بلافاصله آن دومرد دیگر نیز خود را باورساندند :

- « شین » ؟

فقط يك کلمه پرسیدند ... پدرم با سر جواب مثبت داد . نفسش از آن جهش ناگهانی بشماره افتاده بود . از آستانه در اطاق کوچکم او را میدیدم چشمانش برق افتاده و پرتوئی عجیب در آن میرقصید . زیر لب به « شین » فحش میداد ، ملامتش میکرد ولی کلماتش خیلی نرم و ملایم و تقریباً بایک دلسوزی خاص ادام میشد . بعد از چند لحظه باز گشت و سر جایش نشست .
تبسمی بر لبانش نقش بست و گفت :

- « شین » راهنوز نشناخته اید .

کلماتش مفهوم درونی عظیمی داشت ... بعد از يك لحظه مکث افزود :
- باید صبر کنیم به بینیم چه میشود .

سه مرد خاموش و منتظر مدتی طویل بهمان حال نشستند و کلمه ای بر لب نیاوردند . مدام از سر خیاطی خود بلند شد ، از اطاق خواب

بآشپزخانه آمد و برایشان قهوه درست کرد و جلویشان گذاشت . مردان فنجان خود را بلب برده قهوه داغ را با جرعه های بزرگ فرو دادند و باز منتظر نشستند .

شاید بیست دقیقه بیشتر طول نکشیده بود که باردیگر صدای پای اسی را شنیدیم که با سرعت نزدیک میشد و بی آنکه قدم آهسته کند یکسر تاجلوی ایوان با همان سرعت پیش آمد .

صدای گامهایی پرشتاب در ایوان شنیده شد و « شین » در آستانه در ظاهر گردید . لبانش بهم فشرده و چهره اش تیره و درهم رفته بود . در عین گرفتگی سیایش ، آن دو چشم مهیب و عظیم با پرتوئی غیر قابل تحمل میدرخشید . نگاهش از چهره « رایت » به صورت « شیپستد » منتقل شد و وقتی که لب بسخن گشود اثر نفرت در لحنش بخوبی آشکار بود :
- خوک های شما مردند و بخاک سپرده شدند !

وقتی که چشمانش متوجه پدرم گردید چهره اش آرام و ملایم شد ولی لحن صدایش همچنان تاخ بود .

- یکی دیگر هم - سایش رسیده شده « کریس » دیگر تا مدتی مزاحم کسی نخواهد شد .

برگشت و در ظلمت شب محو شد . لحظه ای بعد صدای پایش را شنیدیم که اسب را به انبار هدایت میکرد .

در سکوتی که بدنبال ظهور ناگهانی و سخنان تلخ او بر جمع مامسلط شد صدای پای يك اسب دیگر مانند غرش رعد تکان دهنده و هراس انگیز بود .

این صدا رفته رفته بلند تر شد تا آنکه اسب جلوی محوطه خانه ما از حرکت ایستاد . « ادهاولز » روی ایوان پرید و با عجله به آشپزخانه داخل شد .

- « شین » کجاست ؟

پدرم گفت :

- توی انبار است .

– شما گفت که چه اتفاقی افتاده ؟

بدم آرام و ملایم گفت :

– نه ، چیز مهمی نگفت . فقط يك چیزی راجع به مردن خوگها و

دفن کردن آنها گفت .

«ادهاولز» خود را بروی يك صندلی افکند . اندکی گیج و بهت زده

بنظر میرسید . نخستین کلماتش آهسته و بریده بریده ادا شد زیرا میخواست

دیگران را نیز در هیجان خویش شریک کند نخستین کلامش این بود :

– آنچه را که امشب دیدم هرگز در طول زندگیم ندیده بودم .

سپس بشرح ماجرایی پرداخت :



او برای خرید پاره ای اجناس به مغازه «گرافتون» رفته بود . خیال

نداشت بکافه سری بزنند زیرا در آنجا «کریس» و «دمارلین» یکی دیگر

از گاوچرانهای «فلچر» مشغول بازی پوکر عصرانه خودشان بودند .

در این وقت یکدفعه «هاولز» متوجه شده بود که کافه بوضعی حیرت

آور و غیرمنتظره ساکت و آرام شده است . برای وقوف از علت این امر

با عجله خود را بدر کافه رسانده و با صحنه عجیبی روبرو شده بود :

«شین» با قدمهایی آرام ، خیلی خونسرد و بی قید بسوی میز بار

میرفت ، مثل اینکه در آن سالن وسیع هیچ کس بجز او حضور ندارد .

«کریس» و «دمارلین» هیچ کدام حرفی نمیزدند گرچه این فرصت برای

هر دوی آنها بسیار مغتنم بود و ظاهراً می بایستی در همان نخستین لحظه ورود

وی متلک های زننده شان را شروع کنند . يك نگاه به «شین» کافی بود

تا علت سکوت آنها آشکار شود . خونسرد و آرام بود ، اما در حرکاتش يك

نوع روانی و سهولت خاص وجود داشت که انسان بایک نظر سطحی بی آنکه

خود بخواهد در مییافت که آرامش وی تا چه حد دو آن موقعیت مناسب و

شایسته است و چه قدرت شگرفی در زیر آن وجود دارد .

به کنار میز بار رفت و «ویل آنکی» متصدی بار را طر ف خطاب قرار داد :

– دوتا لیوناد .

بعد پشتش را به میز تکیه داده و در طی آن مدتی که «ویل» برای آوردن

لیوناد رفته بود با توجهی دوستانه بازی پوکر مردان را می نگرست .

هیچکس تکان نمی خورد . هم او را می نگرستند و از قصد و منظورش بی خبر

بودند . «شین» بطری ها را از «درویل» گرفت ، بکراست بسراغ میز

«کریس» رفت و یکی را جلوی او گذاشت :

– دفعه پیش که من اینجا بودم تو مرا بشروب مهمان کردی . حالا

نوبت من است .

کلماتش چند لحظه در سکوت آن محیط معلق ماند . «ادهاولز»

گفت که «شین» هیچ قصد دیگری بجز آنکه بر زبان آورد در دل نداشت .

فقط میخواست «کریس» را بشروب دعوت کند داش میخواست که وی

بطری را از او بگیرد ، تبسمی برویش بنماید و در نوشیدن لیوناد با وی

شریک شود .

«ادهاولز» می گفت :

در آن حال اگر مکی در هوای پرید صدای بالش شنیده می شد .

کریس «ورق هایش را بدقت روی میز گذاشت و دست بسوی بطری

لیوناد پیش برد . ناگاه بایک حرکت بطری را از روی میز برد و آنرا

بسوی «شین» در آن طرف میز پرتاب کرد .

حرکت «شین» سرعتی غیر قابل تصور داشت . بطری هنوز در هوا

بود که وی در مقابل آن جا خالی کرد ، بجلو جهید ، یقه پیراهن «کریس»

را چسبید ، از صندلی بلندش کرد و روی میز بسوی خودش کشید . در آن

حال که «کریس» می کوشید تا پایش را بر زمین برساند «شین» پیراهنش

را ول کرد و سه سیلی سخت پشت سر هم بصورت وی نواخت . دستش چنان

با سرعت پیش و پس میرفت و ضربه ها را وارد می ساخت که حرکت آن

قابل تشخیص نبود .

صدای سیلی ها مثل شلیک تفنگ در سالن کافه طنین افکند .

«شین» قدم بعقب گذاشت و «کریس» در حالی که اندکی میلرزید

سرجایش ایستاد و سرش را تکان داد تا حواسش سر جای یابد . حالا دیگر

خشم و دیوانگی اوحدی نداشت .

خودش را جمع کرد و بایک حرکت وحشیانه و شدید بجلو جهید .
«شین» گذاشت تاوی بجلو بیاید ، یکدفعه خودش را زیر بازوان «کریس» که در هوا ویرامی جست جمع کرد و مشت محکم بشکم او نواخت . نفس دردل «کریس» پیچید و سرش بجلو خم شد . «شین» دست راست را با سرعت بالا آورد و با پنجه نیمه گشوده آن ضربتی قوی به چانه و دهان وی کوفت . سر «کریس» در مقابل این ضربه بعقب افتاد و مشت «شین» دماغ و چشم او را نیز یکجا فرو گرفت .

تیروی این ضربه تعادل «کریس» را برهم زد او را تلوتلو خوران چندین قدم بعقب فرستاد . از زبان شکافته و دماغ له شده اش خون بروی چانه اش فرو میریخت . چشمانش سرخ شده و آب افتاده بود و دیگر نمی توانست اشیاء را خوب تشخیص بدهد . «ادهاولز» در حالیکه اندکی بغود میلرزید گفت : مثل این بود که اسبی به چهره «کریس» لگد زده باشد اینقدر خرد شده و خونین بود . امامکت و درنگ وی بطول نیا نجامید . بار دیگر نفسی بدزون کشید ، بدنش را منقبض ساخت و در حالی که بازوانش بدوطرف گشوده شده بود با سرعت هراس آوری خود را بجلو برتاب کرد . «شین» اندکی خم شد و مچ یکدست «کریس» را در هوا گرفت . دریک حرکت کوتاه بازوی او را بیچاند و سپس شانه خود را به زیر بغل «کریس» تکیه داد و فشار شدیدی به مچ دست وی وارد ساخت .

«کریس» با تمام وزن خود روی شانه «شین» بلند شد و یک نیمه دایره در هوا سیر کرد . در این حال «شین» بی آنکه مچ دست او را رها کند آنرا همچنان به عقب بیچاند و گذاشت تاوی با تمام هیكلش روی آن بچرخد . صدای فرود آمدن بدن سنگین «کریس» بر کف سالن یکجا با صدای خرد شدن استخوان بازویش بلند شد .

آهی عمیق و دردناک از زبان شکافته «کریس» بیرون جست و بزودی در هوا معوشد . دیگر چیزی صدای در کافه شنیده نمیشد . جسم بی حرکت و مدهوش «کریس» روی زمین دراز شده بود و «شین» تعداد انگریختن

به حریف مغلوب خویش خود داری می کرد . بار دیگر حالتی مغفوف و مرگبار در آرامش وجود وی محسوس میشد . کلیه عضلات بدنش جان گرفته و آماده جنبش و حرکت بود ولی او در این حال از جایش نمی جنبید فقط چشمهایش ، آن چشمان بی نظیر و وهم انگیز با نگاه غیر قابل تحمل خود چهره مردانی را که بی حرکت سر جایشان نشسته بودند می کاوید . نگاهش روی صورت «ردمارلین» متوقف شد و «رد» زیر قدرت پنهانی آن در صندلی خود فرو رفت .

کلمات «ادهاولز» در حین نقل سخنان «شین» لرزه بر اندام ما افکند .
«شین» خیلی آرام و شمرده گفت :

— شما راجع به لیوناد و خوک و از این حرفها فرمایشی ندارید؟
«ردمارلین» بدون اندک جنبشی در جای خود باقی ماند . مثل اینکه از نفس کشیدن نیز خود داری میکرد . اندک اندک قطرات ریز عرق روی پیشانی ظاهر میشد . «ردمارلین» ترسیده بود ، شاید برای اولین بار در زندگی خود از چیزی وحشت میکرد ، دیگران بغویی از این امر باخبر بودند و او نیز خود میدانست که آنها متوجه این نکته شده اند ولی برای قضاوت و اطلاع دیگران درباره خود اهمیتی قائل نبود . هیچکس نمیتوانست او را بخاطر اینکه از «شین» وحشت کرده است مورد ملامت قرار دهد . بعد ، در آن حال که همه «شین» را می نگرستند آتش در وجود وی فرو نشست و خاموش شد . مثل اینکه بار دیگر در وجود خودش فرو رفت . همه حضار را در آن محیط فراموش کرد و متوجه جسم مدهوش «کریس» گردید . «ادهاولز» می گفت که وقتی چشمش بسوی «کریس» بر گشت حالتی شبیه به اندوه در چهره وی ظاهر شد . «شین» خم شد و بیکر خرد شده «کریس» را در بازوان خود گرفت و از روی زمین بلند کرد . سپس بسمت يك میز رفت و ویرا آهسته بروی آن قرار داد .

باهای «کریس» از يك طرف میز آویزان بود . از روی باو کهنه ابرا که «ویل» با آن میزهارا پاك میکرد برداشت و بست «کریس» باز گشت

و خون را بملایمت از چهره او پاک کرد . بعد بآرامی بازوی شکسته او را مورد ممانعت و رسیدگی قرارداد و در حین اینکار آهسته با خود سرمی جنباند . در تمام این مدت هیچکس يك کلمه حرف نزده بود . هیچکس جرئت نداشت که در مقابل میلیونها ثروت جهان بنحوی ازانعا ، حتی بایک کلمه حرف در کار این مرد دخالت کند . «شین» شروع بصحبت کرد و کلماتش خطاب به «ردمارلین» در فضای کافه طنین افکند :

– این جوان راه رچه زرد تر بخانه اش برسانید و خوب آزاو مراقبت کنید . در وجود او خصال يك مرد کامل و خوب رامی بینم . حیفاست که بیمار و ناقص المعصوبماند .

سپس باردیگر وجود همه آنان را از یاد برد و مستقیما جسد مدهوش «کریس» را مورد خطاب قرارداد . مثل اینکه وی قادر به شنیدن و درک کلمات وی باشد :

– تنها عیب و نقص وجود تو اینست که جوان هستی این یگانه نقص را گذشت روزگار چه خوب برطرف میازد !

فکری که در آن لحظه از سرش میگذشت در چهره وی رنجی محسوس برجای می نهاد . حرفش را تمام کرد و با گامهای ناآرام بسوی در کافه رفت ؛ لحظه ای بعد در سیاهی شب از نظرها ناپدید شده بود .

این ماجرائی بود که « ادهاولز » برای ما تعریف کرد . وقتی که سخنانش باینجا رسید بدنبال کلام خود افزود :

– تمام این جریان بیش از پنج دقیقه طول نکشید . از لحظه ای که وی گریبان « کریس » را چسبید تا زمانی که جسد مدهوش او بر زمین نقش بست شاید روی هم رفته سی ثانیه بطول انجامید . بمقیده من ، این «شین» خطرناکترین فردی است که در طی زندگیم دیده ام . واقعا که چقدر خوشحالم او برای ما و جزوما کار میکند و از جمله یاران و همکاران « فلچر » بشمار نمی رود .

پدرم نگاهی پیروزمندانه به «شیستد» افکند و گفت :

– پس بنظر شما من اشتباه کرده بودم ، اینطور نیست ؟

قبل از اینکه کسی بتواند در پاسخ او حرفی بزند ، ناگهان مادرم شروع بصحبت کرد . من از لحن کلام او حیرت کردم زیرا صدایش بغوی می رساند که تاچه حد عصبانی و ناراحت است .

– زیاد حق را متوجه خودت ندان . اگر از من می پرسی تو اشتباه بزرگی کرده بودی .

پدرم باتعجب گفت :

– چه شده ماریان ؟ چرا اینطور حرف میزنی ؟

– ببین ، ببین چه بدبختی و دردسری درست کرده ای ، فقط برای اینکه «شین» را نزد خود نگهداری و در این کشمکش با «فلچر» پای او را نیز داخل کنی . پدرم نیز خود کم کم داشت عصبانی میشد :

– زنها از این جور مسائل سر در نمی آورند . نگاه کن « ماریان » ، «کریس» جوان است و مزاجش قوی است و زود بازویش خوب میشود راه میافتد . اینکه دیگر اینهمه غصه و شکایت ندارد .

– خیر «جو» ، تو مقصود مرا نفهمیدی . ناراحتی من از این نیست که چرا چنین بلائی بسر «کریس» آمده است ، من از آنچه تو برای «شین» باعث شده ای رنج می برم .

انباز بیرون میدوید ، بکنار او میآمد و با پوزه خود شروع به بو کشیدن وی می نمود .

اغلب در آغاز شب ، بعد از صرف شام از خانه بیرون میرفت و مدتی مدید از نظر پنهان میشد . چندین بار اتفاق افتاد که من بعد از شام هنگامیکه شستشوی ظرفها را با کمک مادرم تمام کردم اورا دیدم که در آن دورها ، وسط چراگاه یکه و تنها با اسبش ایستاده است . در حالیکه یکدست بگردن حیوان انداخته بود و با انگشتش گوش اورا آهسته نوازش میداد مدتی مدید بهمان وضع در آنجا باقی میماند . نگاهش بر قلل کوههای دور سرگردان میشد . خورشید در آنوقت کاملاً از نظر محو شده و فقط آخرین پرتو آن قله کوه را اندکی مشخص می نمود و روشنائی مبهم و خفیفی در فضایی پراکنده .

وقتی که وی نخستین بار بدره ما پانهاد اثر شدیدی از انکاء بنفس و اطمینان در وجودش مشهود بود اما اینک این اطمینان اندکی روبه کاهش نهاده و مثل این بود که میخواست خود را بخاطر اعمالی که مرتکب شده نزد دیگران ، حتی نزد من که کودک کی خردسال بودم مبری سازد . یگروز از او پرسیدم .

— می توانی بمن یاد بدهی که چطور حریفم را در کشتی بزمن بزمنم؟
آنطور که تو « کریس » را بزمن زدی .

در جواب دادن آنقدر مکث کرد که فکر کردم قصد پاسخ دادن ندارد . بالاخره بعد از مدتی گفت .

— يك همچو چیزهایی قابل یاد گرفتن نیستند ، آدم این چیزها را خود بخود ، همینطوری یاد میگیرد

بعد یکدفعه با شتاب و سرعت شروع به حرف زدن کرد و مثل این بود که در لحن کلامش اثری از تمنا و التماس نهفته است ، تمنا برای آنکه مقصودش را بفهمم و در باره اش بفلط قضات نکتم:

— . . . تو خودت دیدی ، باب ، دیدی که من سمی خودم را کردم . گذاشتم که مطابق میل خودش بمن فحش بدهد ، اذیتم بکند . با فرصتی را که میخواست دادم . اما دیگر بعد از آن کاری از دستم ساخته نبود . کاش

۸

مادرم این بار حق داشت . « شین » عوض شده بود . گرچه دائماً می کوشید تا در رفتارش نسبت به تغییر بی وجود نیاید و ظاهر خود را در همه حال حفظ می نمود ولی آن حالت آرامش و وقاری را که طی روزهای تابستان آنسال در وجناش پدید آمده بود از دست داده و برخلاف گذشته دیگر تمایل چندانی به نشستن و صحبت کردن با ما نداشت . يك ناامیدی مبهم درونی در وی حالتی از بی قراری و دلهره ایجاد نموده بسود و این حالت نمیگذشت که او در يك جا آرام بگیرد .

بعضی وقتها که این حالت در او بیش از هر وقت تشدید می یافت از جا بر می خاست و بدون مقصد معین مدتی مدید در اطراف منزل قدم میزد و ظاهراً این تنها وسیله تسکین وی بود . گاهی که تصور نمی کرد کسی مراقبش باشد من پنهانی نگاهش می کردم . می دیدم که میرود بکنار حصار زمین و دستش را روی نرده ها می کشد ، استحکام تیرهای عمودی را می آزماید ، بعد به انبار میرود و توده عظیم علوفه را مورد دقت قرار میدهد ، آنوقت سری به مزرعه گندم میزند و يك مشت خاک از زمین بر میدارد و بعد آنرا از لای انگشتش اندک اندک بزمن میریزد .

به نرده دور چراگاه تکیه میکرد و گله کوچک ما را با نگاهی خاص برانداز می نمود . مثل اینکه در نظروی این حیوانات موجوداتی عظیم تر و قابل توجه تر از چند راس گوساله و گاو هستند که باید چند وقت دیگر بمصرف خوراك ما برسند . در این ضمن بعضی اوقات سوتی میزد و اسبش را روانی و چابکی خاصی که نیروی صاحب آنرا بخاطر انسان می آورد از

میشد که آدم بدون قلدری و بکار بردن زور بازو برای خود کسب شخصیت میکرد و احترامش را نزد دیگران حفظ می نمود ملتفت هستی، باب ؟ مقصودش را نمی فهمیدم اظهاراتش در آنوقت مفهومی و رای درك من داشت و در جوابش حرفی نداشتم که بزخم . باز ادامه داد:

- من قضاوت و آزادی عمل را کاملاً باو واگذار کردم . گذاشتم هر کار دلش می خواهد بکند . اگر او مرد بود دیگر ازومی نداشت که آن دفعه دوم دعوای شروع کند . و قضیه بهمان برخورد اول ختم میشد بدون اینکه احتیاجی به نزاع و مجادله باشد . اما او اینکار را نکرد و من هم دیگر کاری از دستم ساخته نبود . ملتفت هستی ، باب ؟

باز هم مفهوم اظهاراتش را نفهمیدم و باز گفتم که فهمیده ام . اشتیاق او در آنوقت برای آنکه مقصودش را بفهمم خارج از اندازه بود . فقط وقتی به معنی گفته های او پی بردم و منظور درونیش را فهمیدم که خودم ردی بزرگ و بالغ شده بودم و دیگر «شین» آنجا نبود تا گفته هایش را برایم تکرار کند .



نمیدانستم که آیا پدرم و مادرم نیز ملتفت این تغییر حالت «شین» شده اند یا نه . بهر حال اگر هم ملتفت این امر شده بودند در حضور من حرفی از آن نمیزدند . فقط یکروز بعد از ظهر دزدکی چیزی شنیدم که فهمیدم مادرم ملتفت موضوع شده است .

آنروز وقتی که با عجله از مدرسه بخانه برگشتم ، لباسهایم را عوض کردم و رفتم به بینم که «شین» و پدرم در مزرعه ذرت چه میکنند در آنوقت ناگهان فکری بخاطرم رسید . مادرم هیچوقت نسیگذاشت من مابین دوغذا چیزی بخورم . دلیل این کار را نمی فهمیدم اما در آن موقع گرسنه بودم و یادم افتاد که غذا در آشپزخانه روی طاقچه ای کنار بخاری قرار دارد . مادرم در ایوان نشسته و به پوست کندن سیبزمینی مشغول بود . من خانه را دور زدم ، از پنجره به اطاق داخل شدم و باورچین باورچین به آشپزخانه رفتم . تازه يك سندلی زیر پام گذاشته و دست بسوی طاقچه دراز کرده بودم که صدای مادرم را شنیدم . «شین» راصدا میزد .

ظاهراً در آن موقع «شین» برای انجام کاری به نزدیکی انبار آمده بود زیرا بعضی آنکه صدای مادرم را شنید او يك لحظه خود را بکنار ایوان رسانید . از پنجره مقابل دزدکی نگاه کردم و او را دیدم که کلاه در دست ایستاده است و سر خود را اندکی بلند کرده تا با پدرم نگاه کند و مادرم نیز در صندلی خود قدری بجلاوخم شده بود .

- «شین» : من از مدت های پیش میخواستم يك وقت که «جو» در منزل نباشد باتو صحبت کنم .

- بگو «ماریان»

مادرم را بهمان نحو که پدرم او را طرف خطاب قرار میداد با اسم کوچکش صدا زد . نحو تکلم وی با مادرم صمیمانه و در عین حال احترام آمیز بود و هر وقت که او را نگاه میکرد در چشمانش حالت ملایمت و عطوفتی که نسبت بهیچ کس دیگر از خود نشان نمیداد ظاهر میشد .

مادرم ادامه داد :

- تواز خیلی وقت پیش نگرانی که عاقبت این قضیه «فلچر» بکجا خواهد کشید ؟

اینطور نیست ؟ . تو فکر کردی که اگر از تهدید «فلچر» نترسی و در این ایام سختی ما را ترك نکنی تمام قضیه بهمین جا ختم خواهد شد و دیگر نمیدانستی که کار باینجا خواهد کشید و وضع بصورت فعلی در خواهد آمد و حالا تو يك نگرانی دیگر داری ، نمیدانی که اگر زدو خورد دیگری پیش بیاید چکار باید بکنی .

«شین» خیلی ملایم و شرمه گفت

- توازن فهمیده و بصیری هستی ، ماریان .

- و ضمناً توازيك جهت دیگر هم ناراحتی و اضطراب داری .

- توازن بسیار فهمیده و عاقلی هستی ، ماریان .

- و حالا در این خیال هستی که ما را ترك کنی ، از نزد ما بروی

و براه خود ادامه بدهی .

- این قسمت را از کجا فهمیدی ؟

– برای اینکه توغیر از آن چاره دیگری نداری اگر غیر و صلاح خودت را می‌خواهی ناچار باید همینکار را بکنی ولی من از تو خواهش می‌کنم که از این فکر منصرف شوی .
لین مادرم جدی و صریح بود . روی ایوان آفتاب از پشت بر سر گیسوانش تابیده و باوزیائی خاصی بخشیده بود که تا آنوقت برای من سابقه نداشت .

– مارا ترك مكن « شين » ، شوهر من الساعه بيش از هروقت بتو احتياج دارد . بيش از آنچه که خودش قادر به بيان آن باشد .
لبهای « شين » تكان مختصری خورد و چند کلمه از دهانش خارج شد اما من زیاد اطمینان نداشتم که او عیناً همین کلمات را گفته باشد :

– ... و تو ماریان ؟ تو چطور ؟
مادرم مدتی مکث کرد بعد سرش را بالا گرفت و گفت :
– بله ، باید حقیقت را بگویم ... من هم بتو احتياج دارم .
– که اینطور ...

روی این دو کلمه اندکی درنگ کرد . بعد مادرم را بانگاهی عمیق چند لحظه برانداز نمود :

– ماریان ، هیچ میدانی که چه می‌گوئی ؟ میدانی از من چه خواهشی میکنی ؟

– بله ، میدانم و میدانم تو مردی هستی که می‌توانی در این خواهش مورد اطمینان من قرار بگیری و اگر قولی دادی بر سر آن بایستی . اگر تو از این دره عزیمت میکردی و دیگر بر نیکگشتی شاید از بعضی جهات برای من بهتر میشد ولی مانعی توانیم « جو » را در این وضع تنها بگذاریم ، من از تو می‌خواهم نگهداری وضع طوری بشود که ناچار بر رفتن از نزد ما باشی و من خودم مجبور بشوم خواهش کنم که از اینجا بروی ... تو باید در اینجا بمانی « شين » هر چند که توقف تو در این خانه برای هر دوی ما دشوار باشد . « جو » قادر نیست که در این موقعیت بدون کمک تو خانه و زندگیش را حفظ کند ، نمی‌تواند دست تنها از پس « فلچر » بر آید .

« شين » ساکت بود . بنظر من اینطور می‌آمد که در ذهن خود با افکار تلخ و ناگوارای دست بگریبان است و از این افکار عده‌ها رنج می‌برد .
مادرم سخنانش را در کمال صراحت با او در میان میگذاشت . روی حرفهایش مکث می‌کرد ، می‌سنجید و بعد آنچه را که در دل داشت بیان می‌نمود .

در صدایش کم کم لرزشی آشکار میشد :

– بين « شين » ازدست دادن این خانه برای « جو » با مردن و ازین رفتن برابر است . او حالا دیگر درس و سالی نیست که بتواند در جای دیگری مجدداً زندگی و کار را از سر بگیرد و خانه‌ای از نو بنا کند . او ، ما باید همین‌جا به زندگی خودمان ادامه بدهیم و در همین‌جا نیز می‌توانیم سعادتمند شویم از همه این حرفها گذشته شوهر من کسی است که به « جو استارت » مشهور است ، سراپا مردی و مردانگی است و هیچ مانع و مشکلی نمی‌تواند او را از انجام مقاصدش بازدارد . شاید هم بتواند در محل دیگری يك همچو خانه و زندگی را از نو تشکیل بدهد ولی وقتی که می‌خواستیم ازدواج کنیم بن قول داد در همین محل برای من خانه‌ای باین وضع ترتیب خواهد داد .

در سالهای اول ازدواج بجز این فکر دیگری نداشت . در آن ایام باندازه دو نفر کار میکرد تا پول بیشتری در بیاورد و ما بحتاج زندگی را تهیه کند . وقتی که « باب » بزرگتر شد و می‌توانست تا اندازه‌ای در کارها بن کمک کند « جو » باین سرزمین آمد ، يك قطعه زمین انتخاب کرد و بعد از آنکه مالکیتش بر آن محرز گردید این خانه را بادست خود بنا نمود . آنوقت من و « باب » راهم باینجا آورد و ما دیگر دارای يك خانه ، يك کانون محبت و آسایش بودیم .

حالا دیگر هیچ مکانی یا هیچ خانه دیگری نمی‌تواند جای اقامتگاه فعلی ما را بگیرد و دارای همین لطف و زیبایی باشد .

« شين » نفس عمیقی کشید و بعد آنرا بصورت آهی بریده بریده بیرون داد . روی لبهایش تبسمی آشکار گردید ولی در همان حال وقتی که نگاهی میکردم دلم بحالش می‌سوخت بخوبی می‌فهمیدم که چقدر رنج می‌برد و عذاب

میکشد... کلماتش چیزی از این درد درونی بیان نمیکرد:

«جو» بایستی بداشتن همسری مثل تو افتخار کند. مضطرب نباش «ماریان» خودت را بیش از این ناراحت نکن. مطمئن باش که این خانه و زندگی را از دست نخواهید داد.

مادرم به پستی‌مندی تکیه داد.

نیرخ او را از پنجره میدیدم، چهره‌اش روشن و درخشان شده بود... وقتی که دوباره شروع بصحبت کرد. مثل همه زنهای از روی دیرباوری و با لحنی پرتشویش حرف میزد:

«اما آخر... این «فلچر» مردی پست و مزوری است. آیا مطمئن

هستی که مادر نقشه خودمان، در این هدفی که داریم موفق می‌شویم؟

«شین» قبل از آنکه حرف مادرم تمام شود بطرف انبار راه افتاده بود. وقتی که این جمله را شنید ایستاد و رویش را بست او برگرداند. «گفتم که این خانه و زندگی را از دست نخواهید داد».

از لحن کلامش کاملاً آشکار بود که بآنچه می‌گوید ایمان دارد و انسان نیز می‌توانست بی تردید گفته‌اش را بپذیرد زیرا او لا اقل لحن کلامش میشد این اطمینان را کسب نمود و ثانیاً گوینده این سخنان «شین» بود.

۹

صلح و آرامش باردیگر برای مدتی نامعلوم در سرزمین ما حکمفرما شده بود. بعد از آن شبی که «شین» یک‌هفته و تنها بشهر رفت و «کریس» را گوشمالی داد دیگر گاوچرانهای «فلچر» از جاده مقابل منازل مارفت و آمدنی کردند علاوه بر این دیگر بهیچ‌عنوان مزاحم مانعی شدند و خیلی بندرت در طرف مقابل و آنسوی رودخانه سروکله یکی از سواران فلچر پیدا میشد. البته این گروه بدون جهت دست از آزار ما برنداشته بودند و این رفتار اخیرشان دلیل خاصی داشت.

از مدت‌ها پیش تمام مردان فلچر با کلیه قوای خود مشغول ساختن حصاری عظیم بدور چراگاه پهناوری بودند که می‌بایستی تا بهار آینده برای نگاهداری گله‌های گاو و گوسفند آماده شود بدین ترتیب دیگر برای آنها وقتی نمی‌ماند که با آزار و اذیت ما بپردازند.

با وجود این میدیدم که پدرم نیز مثل «شین» حالت مراقبت و هوشیاری بخود گرفته و دائماً مواظب اطراف و جوانب است. آندو همیشه باتفاق هم کار میکردند و بهیچ‌عنوان در نقاط مختلف مزرعه و دوار از یکدیگر بیکار مشغول نمیشدند. علاوه بر اینکه هنگام کار باهم بودند وقتی که رفتن یکی از آندو بشهر لازم میشد بالاتفاق عازم میشدند و پدرم برخلاف گذشته حالا دیگر همیشه ششلولش را با خود برمیداشت و آنرا حتی هنگام کار در مزرعه نیز از خویش جدا نمیکرد. بستن ششلول را از فردای آنشب که «شین» در کافه «کریس» رازهای درآورد شروع کرد و وقتی که داشت قاب

طباچه را با کمر بند آن بکمر می بست با «شین» نگاهی رد و بدل نمود که جنبه کسب تکلیف و ایام مشاوره و ادب و ظاهر «شین» نیز باین کار او موافق بود زیرا از آن پس دیگر هم چنان ششلول را بکمر می بست .

بایو آن سال چه زیبا و نشاط انگیز بود . روزهای روشن و آفتابی با هوایی صاف و اندکی خنک که انسان را بسوزن و فعالیت میآورد . . . لطافت هوا و خنکی ملایم آن هنوز بسوزن مستانی مبدل نشده و هنوز مدتی مانده بود تابادهای سرد از روی برفهای قلل کوه بسمت دره سرازیر شوند . در آن روزهایی که فصل خوشه چینی فراوسیده و نشاط روح با فعالیت جسم در حین کار توام و آمیخته بود انسان نمی توانست باور کند که شورش و نواهی شدید و غیرمنتظره میرود تا بزودی در سرزمین ما آغاز گردد .

روزهای شنبه عصر معمولاً همگی با کاری عازم شهر میشدیم . پدر و مادر در جلوی کاری می نشستند من و «شین» در قسمت عقب آن . دوتایی پاهایمان را از لب کاری آویزان میکردیم و در تمام طول راه حرف میزدیم و میخندیدیم . در تمام مدت هفته و طول زندگی روزمره ما این فرصتی بود که همگی آنرا مفتنم می شمردیم و طی ایام هفته چشم براهش بودیم .

آن روز درمغازه گرافتون غوغایی ییامیشد . تمام دوستان و آشنایان ما معمولاً سری باین مغازه میزدند . میرفتند و میآمدند و سر و صدا راه می انداختند . مادر مدت طولانی را به انتخاب و جدا کردن اجناس مورد نیاز يك هفته ما اختصاص میداد و طی این مدت به گفتگو با زنان دوست و آشنا می پرداخت . پدرم نیز پس از آنکه سفارشات خود را برای تهیه جنس بستر گرافتون میداد به سراغ پست جدید الورود میرفت . غالباً میان محمولات پستی وی کاتالوك لوازم کشاورزی و روزنامه هایی را که از واشنگتن میرسید جدا می کرد و بعد از آنکه کاتالوك را بدقت ورق می زد و تماشا می نمود روی يك بشکه می نشست و روزنامه را جلوی خود می گسترده و در میان صفحات آن غرق میشد . ولی دقت وی بروی مندرجات روزنامه زیاد بطول نمی انجامید و بزودی بر سر مسائل مربوط به کشت و زرع بایکی از

اطرافیان وارد بحث و گفتگو میشد و «شین» جایش را اشغال می نمود و این او بود که در آن جمع واقعاً سرگرم مطالعه روزنامه می گردید .

در این مدت وقت من به واریسی از گوشه و کنار مغازه می گذشت . با سراغ بشکه سرگشاده ای که در انتهای مغازه بود میرفتم و جیب خود را از تنقلات پرمیکردم و یا به بازی قایم موشك با گربه عظیم الجثه مستر گرافتون مشغول می شدم .

این بار توقف مادر شهر قدری بیش از دفعات گذشته بطول انجامید . من دلیل این امر را می دانستم و از آن نگران و ناراحت بودم . چنان گرافتون، معلمه مدرسه ما توسط من یادداشتی برای مادرم ارسال داشته و از او تقاضای ملاقات و صحبت نموده بود .

من چشم از این موضوع چندان آب نمیخوردم . خودم می دانستم که هیچ وقت در مدرسه شاگرد زرنکی نبوده ام . همیشه حواسم پیش مزرعه و ام و روایسته بآن بود و معلمه مانیز وجود مراد را کلاس بطور کج دار و مریز تحمل میکرد ولی حالا نمی دانم چه شده بود . که وی صبر و تحمل از دست داده و برای مادرم یادداشت فرستاده بود چه می خواست بگوید . . . نمی دانستم آخر چه طور می شود از يك بچه سرزنده و با نشاط انتظار داشت که در هوایی مثل هوای آن وقت از سال چند ساعت خودش را توی يك اطاق محدود و کوچک محبوس کند و آرام و ساکت بنشیند در طی هفته گذشته من و «الی جانسون» دو مرتبه از مدرسه گریخته و برای سرکشی به استخر ته شهر و ماهی های کوچک آن رفته بودیم . مادرم از انتخاب آخرین جنسی که یادداشت کرده بود فارغ شده نگاهی بن انداخت ، آهی کشید و قامتش را اندکی راست کرد . میدانستم که الساعة به قسمت پشت مغازه و محل زندگی مستر گرافتون و خانواده اش میرود تا با جین گرافتون و او د گفتگو شود . من قدری این پا و آن پا کردم و اینطور نشان دادم که متوجه وی و نگاه معنی دارش نشده ام . حالا دیگر بیش از چند نفر در قسمت انبار مغازه باقی نمانده بودند گوا اینکه کافه دیوار بدیوار این قسمت کاملاً شلوغ و گرم کار بود . مادرم بسراغ پدرم که نشسته

ومشغول ورق زدن يك كاتالوك بود رفت و با انگشت به پشت وی زد :
 - باشویا «جو» توهم باید شکایت معلمه «باب» را بشنوی تربیت
 و نگهداری این بچه دیگر از قدرت من خارج شده است .

پدرم يك نگاه کوتاه به تمام انبار انداخت و چند لحظه بمصداهایی
 که از کافه شنیده میشد گوش فراداد . در تمام مدت توقف ما در شهر تا آن
 لحظه هیچ يك از مردان «فلچر» را در آن حوالی ندیده بودیم . نگرانی
 از این نظر رفع شد و متوجه «شین» که تازه از خواندن روزنامه فارغ شده
 بود گردید :

- مامیرویم والسافه بر میگردیم . زیاد طول نمی کشد .

بعد از آنکه پدر و مادرم به قسمت عقب انبار رفتند و داخل اقامتگاه
 مستر گرافتون شدند «شین» خیلی ساده و بی خیال از جا برخاست و بطرف
 در کافه رفت من هم دنبالش رفتم ولی بعد از آنکه او داخل کافه گردید من
 متوجه شدم که پدر و مادرم هیچوقت اجازه نمیدهند که بکافه داخل شوم و
 ناچار همان جلوی در ایستادم .

«شین» به میز بار تکیه داد و بایک نگاه عمیق به «ویل آتکی»
 متصدی بار قهماند که امشب دیگر برای نوشیدن ایمناد بکافه نیامده است
 در سالن گروه مشتریان اینجا و آنجا بطور پراکنده گرد آمده بودند .
 بیشتر آنها از اهالی اطراف شهر بودند که من فقط از چهره شان آنان را
 می شناختم . کسانی که نزدیک «شین» بودند اندکی از وی دور شدند و با
 نگاه هائی کنجکاوانه شروع به برانداز کردن وی نمودند .

«شین» ظاهراً متوجه این نگاه ها نشده بود . گیلانش را برداشت
 و بایک حرکت در دکان سرازیر کرد . آرنجش را بروی میز تکیه داده
 و در عین حال که آشکارا میل نداشت در جمع سایرین و گفتگوی آنان داخل
 گردد خود را زیاد از آنها کنار نکشیده بود . مردان را با نگاهی عادی و ساده
 می نگریست . نشان میداد که اگر کسی حاضر بدوستی با وی باشد این
 دوستی را با کمال میل می پذیرد و بالعکس اگر کسی قصد دشمنی داشته باشد
 برای پذیرفتن آن نیز آماده است .

به داخل انبار باز گشتم و جای سابق خود را در کنار دیوار پشت سوراخی
 که روبه کافه باز میشد اشغال کردم از آنجا وضع سالن را بخوبی میدیدم
 چشمانم را با طرف گردش دادم ، میخواستم بین مردان چهره آشنایی پیدا
 کنم ، بینم کدامیک را قبلاً دیده و می شناسم . در همین وقت یکدفعه متوجه
 شدم که «ردمارلین» از لای در نیمه گشوده کافه مشغول تماشای اوضاع
 داخل است . «شین» نیز متوجه او شد ولی دیگر ندید که بجز «ردمارلین»
 چند مرد دیگر نیز در ایوان اجتماع کرده و مراقب او هستند . پشت این مردان
 به دیوار بود و «شین» نمی توانست آنها را ببیند ولی من از داخل انبار و از
 پنجره ای که روبه ایوان باز میشد سایه هیکل آنها را بطور درهم و برهم
 تشخیص میدادم و مشاهده آنها چنان وحشتی در من بوجود آورد که سر جای
 خود خشک شدم .

اما ناچار بودم که کوشش و حرکتی بکنم رحتی بر خلاف دستور
 صریح مادرم به کافه داخل شوم و جریان را با اطلاع «شین» برسانم . و
 همینکار را هم کردم .

دری را که بین انبار و کافه بود گشودم و باشتاب بداخل سالن دویدم ،
 خود مرا به «شین» رساندم و نفس زنان گفتم :

- «شین» ، اینها خیلی هستند ، چند نفرند ، همه شان در ایوان جمع
 شده اند .

اما دیگر دیر شده بود هنوز حرف من تمام نشده بود که «ردمارلین»
 خود را بداخل کافه انداخت و پشت سر او چند نفر دیگر با عجله داخل شدند
 «شین» هنوز از جای خود حرکتی نکرده بود که مردان تازه وارد دور
 تا دور او را گرفتند و خود را مابین «شین» و دری که بسمت انبار گشوده
 میشد قرار دادند تا راه فرار وی از همه طرف مسدود باشد . یکی از این
 مرد ها «مورگان» بود صورت پهنش خشن و مصمم بنظر میرسید و جبه
 درشت و شانه های عریضش در حین ورود بکافه تمام چهار چوب در را پر

کرده بود. پشت سراو گاوچرانی باسم «کرلی» به وارد شد که این لقب را بخاطر موهای بد خواب و ژولیده اش باو داده بودند. «کرلی» مرد کند ذهن و ساده لوحی بود که حرکاتی سنگین و بطئی داشت ولی صاحب قدرتی شگرف و عضلاتی توانا بود. بدنبال او «مورگان» دومرد دیگر بکافه داخل شدند که هر دو برای من ناشناس بودند و از وجناشان آثار خشونت زندگی گاوچرانان کارگشته و مجرب خوانده میشد.

هنوز راه فراری موجود بود. در انتهای سالن دفتر کارمستر گرافتون وجود داشت که اینک در آن نیمه گشوده بود و از راه این دفتر میشد بکوچه پشت کافه گریخت. زانوهای من بشدت میلرزید و برای آنکه خود را بکنار «شین» برسانم ناچار بودم کوششی مافوق قدرت خویش بخرج دهم. وقتی به او نزدیک شدم سعی کردم چیزی بگویم ولی او بایک اشاره مانع از سخن گفتنم شد. چهره اش باز در روشن بود و چشمانش میدرخشید. حالتی شبیه به مسرت در چهره اش مشاهده میشد اما نه مسرتی که ناشی از لذت و توأم با خنده باشد. مسرتی که معلوم بود در روی بر اثر اینک دیگر انتظار خویش را پایابان یافته میدید بوجود آمده است. مسرت از اینک آنچه را که منتظرش بود رو بروی خویش مشاهده میکرد و تکلیف خود را می فهمید و میدانست که چکار باید بکند.

دست بر سرم گذاشت و انگشتانش موهای مرا برهم ریخت و سرم را نوازش کرد:

– بابی، بابی کوچولو، دلت میخواهد من فرار کنم؟ – دوست داری ببینی من دارم فرار میکنم؟

تمام محبتی که نسبت باین مرد در وجود من انباشته بود در یک لحظه طغیان کرد و حرارت آن سراپای مرا فرا گرفت. زانوهایم از لرزش ایستاد و از اینک در آن لحظه خود را کنار وی و یگانه دوست او میدیدم چنان غرور

*CURLY- این اسم در انگلیسی بمعنی کسی است که موهای مجعد و با اصطلاح فرفری داشته باشد.

و افتخاری در خویشتن احساس کردم که اشک بی اختیار از چشمانم سرازیر شد. بین گفت:

– بابی، از اینجا خارج شو، خوب نیست تو این وضع را تماشا کنی. وقتیکه این حرف را زد؛ بخوبی فهمیدم که حق با اوست و در آن وقت حاضر بودم که بی چون و چرا دستور او را بپذیرم. به جایگاه قبلی خودم پشت دیوار انبار باز گشتم و چشمم را به رخنه نظاره گاه خویش دوختم. در آن وقت چنان مجذوب و از خود بی خبر بودم که حتی بفکرم نرسید بسراغ پدرم بروم و جریان را با اطلاع او برسانم.

اینک «مورگان» جلوتر از همه فرار گرفته و سایر مردان پشت سراو پراکنده شده بودند. چند قدم بسوی «شین» جلو آمد و ایستاد. سکوت سنگین محیط را، صدای پای مردانی که از پشت بار و میزهای کافه خود را بکنار دیوار انتهای میز رساندند و یا با عجله از در بیرون میدویدند می شکست. «شین» و «مورگان» هیچ يك توجهی باطراف نداشتند و کلیه حواس آنان متوجه یکدیگر بود. مسرت «گرافتون» که بوی نزاع و خطر زادر کافه خود از مسافت های بعید بخوبی احساس میکرد با عجله خود را به پشت میز بار رساند و از زیر پیشخوان يك تفنگ بیرون کشید و روی میز نهاد. صدایش آمرانه و خالی از وحشت بود:

– در این نزاع اسلحه نباید بکار برده شود و کلیه خسارات وارده نیز از مسئولین آن تمام و کمال اخذ خواهد شد. حالا آقایان خودشان میدانند.

«شین» و «مورگان» کوچکترین نگاهی بسمت وی نیانداختند و فقط هنگامی که حرف او تمام شد «مورگان» سری بعلامه قبول تکان داد و بی آنکه نگاهی را از چهره «شین» برگیرد آهسته آهسته بوی نزدیک شد. آنقدر جلو آمد که فاصله يك قدمی او رسید و در آنجا باردیگر ایستاد. سرش را بجلو دراز کرد و مشت های گره کرده اش را به پهلوش زد:

– ما بهیچ کس اجازه نمیدهیم که بیاید و یک نفر از مردان مارالو

لورده كند بمدراش را بگيرد و برود. بهمين جهت قصد داريم كه نش تراروى يك تخته پاره بياندايم و ازاين دره بهارج ببريم. مى فسمى «شين»؟ - خيال داريم يك خورده مشت و مالت بدهيم، ميخواهيم چنان بلاى بىرت بياوريم و طورى ازاين دره بىرون كنيم كه ديكر پشت سرت راهم نگاه نكنى.

«شين» خيلى آرام، ساده و بى تكلف گفت:

- ازاين قرار همه حسابهايتان را كرده ايد.

درهين حال كه هنوز جمله اش را بخوبى ادا نكرده بود وارد عمل گرديد. نخستين حركت او چنان سريع و غير منتظره بود كه وقوع آن بنظر باور نكردنى مى آمد. بايك دست گيلاس نيه بر خود را از روى ميز بار ربود و معنوى آنرا بصورت «مورگان» پاشيد. وقتى كه دست هاى مورگان به جلو دراز شد تا او را درميان بگيرد و خرد كند پنجه «شين» مچ هر دو دست او را گرفت و بدن وى به عقب پرتاب شد. با اين حركت مورگان نيز با تمام وزن خويش روى «شين» افتاد ولى درست در همان لحظه كه پشت «شين» به زمين رسيد پاى او خم شد و كف پايش بر شكم «مورگان» قرار گرفت و هيكل عظيم او را در آن حال كه در حال افتادن بروى او بود بايك حركت از روى خود به عقب پرتاب كرد. جثه سنگين «مورگان» بوضع مهببى چند لحظه در هوا سير كرد و سپس با سقوطى هراس انگيز درميان چند صندلى و ميز فرود آمد، و چهار مرد ديگر بايك حركت بروى «شين» جهيدند. دريك لحظه کوتاه شين روى زمين چرخى زد و بايك جهش سريع خود را به پشت نزديكترين ميز رسانيد. اينك وى روى پا ايستاده بود و هنوز مردان خود را بوى نرسانده بودند كه ميز سنگين را بروى آنها واژگون كرد. صدای ناله و ناسزا از هر طرف بلند شد و مردها هر کدام بطرفى پرتاب شدند «شين» سريع و چابك از پشت ميز بىرون جست و بىست مردى كه دورتر از همه افتاده بود جهيد. مردك با شتاب از جا جست و بامشت هاى گره كرده بقباله «شين» دويد. «شين» نخستين ضربه هاى او را با آونج و بازوى خويش رد كرد تا خوب بوى نوذيك شود در اين وقت

بازانوى خود ضربتى شديد بهميان دويى او كوفت. فرياد گوش خراش فضا را پر كرد و مردك در حاليكه از شست درد خم شده بود بر زمين غلطيد «مورگان» اينك روى پا ايستاده بود بدنش اندكى تلوانو خورد و دست بر چهره مياليد و چشمانش را با دقت بجلو مي دوخت تا اثر آن ضربه كيج كنده از سرش محو شود و بتواند اطرافش را تشخيص دهد در اين وقت سه مرد ديگر خود را به «شين» رسانده و مى كوشيدند كه او را درميان بگيرند و از هر طرف مورد ضربات مهلك خويش قرار دهند ضربه مشت هاى سنگين آنها از هر سو بىست او مى باريد و «شين» درميان اين ضربات و حركات درهم و برهم دست و بازو و تنه و پاهاى حريفان خويش باين سو و آنسو خم ميشد و ضربه هايش را سريع، دقيق و مطمئن وارد ميساخت. باور نكردنى بود اما اين سه مرد با همه خشم و قدرت خويش نى توانستند آسيبى باو برسانند. ضربه مشت آنها كه بر صورت «شين» مى كوفتند ديده و صدای آن شنيده ميشد اما هيچ يك ازاين ضربات اثرى نداشت. مثل اينكه همه اين مشت و لكدها صرف آن ميشد كه انرژى و نيروى مهببى كه در وجود «شين» خفته بود بيدار كند و او را هر لحظه توانا تر و چابك تر سازد مثل شعله درميان آنها مى چرخيد، لای ضربات خرد كنده مشت خم و راست ميشد و مشت خود را به مرمى كه در آن ميان وجودش براى او ناراحه كنده تر بود وارد ميساخت. در آن لحظه وى دومين مرد را بر كزيده و با تمام نيروى خويش مشغول كوييدن او بود

«كرلى» با همان حركات كند و سنگين در حاليكه از فرط خشم زير لب ميخريد به «شين» نزديك شد بازو هارا بىست او كشود تا او را بگيرد و نگاه دارد، با او گلاويز شود و ديگران با خيال راحت ضربه هايشان را وارد سازند «شين» اين نكته را دريافت زير فشار خرد كنده بازوان «كرلى» يك شانه خود را اندكى بپايين خم كرد و هنگاميكه «كرلى» بر فشار خود افزود شانه اش را بايك حركت سريع و کوتاه بيالا آورد و زير چانه «كرلى» كوفت بدن نيرومندى از «شين» جدا شد و بچند قدم دورتر پرتاب گرديد.

مردانی که تا چند لحظه پیش می کوشیدند هر چه بیشتر به «شین» نزدیک شوند اینک جانب احتیاط را پیش گرفته و دیگر هیچ کدام اشتیاقی نداشتند که بوی نزدیک شده در معرض ضربه های خرد کننده اش قرار بگیرند.

«ردمارلین» از یک گوشه سمت وی جهید و «شین» را رادار ساخت که متوجه آن سمت گردد. در این وقت یکی از مردانی که در آن جمع برای من ناشناس بود حرکت عجیبی انجام داد. این مرد بایک جست عین خرگوش به هوا پرید و در این جهش پایای خویش ضربه شدید به صورت «شین» کوفت.

«شین» این ضربه را دید ولی نتوانست سر خود را از جلوی آن کنار بکشد فقط گردنش را اندکی بیک سمت خم کرد و پاشنه سنگین بوتین آن مرد سراسر چانه او را در یک طرف صورت له کرد. این ضربه سر پای «شین» را تکان داد معذک مانع از این عکس العمل آنی وی نشد. دست «شین» در یک حرکت بجلو دراز شد و پای مردک را در هوا گرفت. مرد باتمام سنگینی بدن و روی پشت کردن خود فرود آمد. وقتی که جثه وی بر زمین افتاد «شین» پای او را که هنوز در دست داشت پیچاند و تمام وزن بدن خود را روی آن انداخت. مردک مثل مار زخم دیده روی زمین غلطی زد و خود را بایک حرکت بگوشه ای پرتاب کرد. پای وی بدنبالش روی زمین کشیده میشد و دیگر نیرو و قدرتی برای ادامه مبارزه در او مشاهده نمیشد.

اماد در خلال این تقلا پشت «شین» متوجه «کرلی» شده بود و مردک نیرومند از فرصت استفاده کرده و بازو ان خویش را بدوروی حلقه کرده بود در یک لحظه «ردمارلین» نیز بکمک «کرلی» دوید و هر دو آنها باتمام قدرت خود «شین» را در میان گرفته و مانع از کوچکترین جنبش و حرکت او شدند.

«مورگان» در حالیکه شعله خشم و نفرت از چشمانش زبانه میکشید فریاد زد:

— نگهش دارید.

... و آرام و مطمئن بجلو آمد. «شین» خطر مرگبار را دریافت و نیروی زوال ناپذیر خویش را بکمک طلبید یک پای او بجلو دراز شد و بانهایت شدت به عقب آمد. پاشنه بوتین سنگین وی براستخوان ساق پای «کرلی» کوفته شد و مردک در حالیکه از درد چهره درهم کشیده بود بی اختیار بازوهای خود را از گرد بدن «شین» باز کرد و سمت پای ضربه دیده خود دراز نمود. در یک لحظه بعد «شین» باتمام قدرت بدن خود را خم کرد و در این حال مشهود بود که بزودی از قید فشار بازوی هر دو مرد خواهد شد «مورگان» نیز این نکته را دریافت. به شتاب چرخ زد یک بطری از روی میز بار ربود و باتمام قوا از پشت بر سر «شین» فرود آورد.

این ضربه آخرین قدرت او را بیایان رسانید. بدنش تا گهان سست شد و اگر مردان او را نگاه نداشته بودند بر زمین می غلطید. بار دیگر «مورگان» آرام و مطمئن بسوی وی پیش آمد و در این حال نیروی حیات یامیل به ادامه مبارزه باز در وجود خرد شده «شین» بیدار گردید و سرفرو افتاده وی از روی سینه بلند شد.

مورگان بار دیگر فریاد زد:

— نگهش دارید.

... و بدنبال این کلام مشت سنگین خود را با آخرین حد توانایی بسوی صورت «شین» پرتاب نمود. «شین» فقط توانست سر خود را اندکی بیک سمت بکشد و ضربه مشت «مورگان» بصورت او مالید و رد شد ولی انگشت درشت مورگان سراسر چهره او را درید «مورگان» قدمی به عقب گذاشت و تمام قوای خویش را برای وارد ساختن یک ضربه دیگر در بازوی خویش کرد آورد ... اما هرگز موفق بوارد کردن این ضربه نشد.



هیچ چیز یا هیچ عاملی در سراسر جهان پنهان نمی توانست توجه مرا از صحنه ای که مشغول تماشای آن بودم منحرف سازد. در آن لحظه اینطور تصور میکردم ولی صدای نفس بریده ای پشت سر خود شنیدم، صدای

بفش گریه آلودی در عین غرامت بگوش من آشنا میآمد و این صدا و ادا دارم کرد که روی برگردانم و بقب نگاه کنم ...

پدرم پشت سر من در آستانه در ایستاده بود!

در آن هیکل، او مهیب عظیم جلوه میکرد و از چشمانش در آن حال که میزهای خرد شده کافه و جسم نیمه مدهوش و خون آلود «شین» رامی نگرست آتش می بارید خطی طویل یک طرف صورت «شین» را دریده بود و خون از چانه او بر گلو و سینه اش سرازیر بود.

هرگز پدرم را به آن وضع ندیده بودم او دیگر از حالت خشم و غضب گذشته بود و هیجان درونی او که به آن نام بفس و کینه و نفرت نمیشد اطلاق نمود سراپایش را می لرزاند.

هرگز تصور نمی کردم که او بتواند با آن چته درشت آتقدیر سریع حرکت کند. چنان با اشتاب خود را بجمع مردان رسانید که هیچ يك حضور او را احساس نکردند. نخستین ضربه موخشوی که از نیروی مهیب درویش سیراب میشد «مورگان» را مثل طفلی از جا کند و با آن طرف سالن پرتاب نمود بعد يك دست نیرومند خود را بجلو دراز کرد و شانه کرلی را در پنجه خود گرفت و فشرده. بغویی مشهود بود که انگشتانش در گوشت شانه وی فرو میروند. با دست دیگر کمر بند «کرلی» را بچنگ آورد و با يك حرکت هیكل سنگین ویرا از «شین» کند و بر سر دست بلند کرد، در آن حال که از شدت فشار پشت پیراهنش سراسر دریده شده و عضلاتش بصورت گره های کوچک و بزرگ بیرون جسته بود «کرلی» را با قدرت بی باور نکردنی بجلو پرتاب نمود. مردك در حالیکه وحشیانه دست و پا را تکان میداد مسافتی در هوا پیمود و در کنار دیوار روی يك میز فرود آمد. سقوط وی با صدای کرکننده آن چنان شدید بود که میز چندین تکه شد و جثه او با قطعات خرد شده چوب به دیوار کوفته شد. «گرلی» تقلای کرد و کوشید که از جا برخیزد ولی با این تقلا آخرین نیروی وی بی پایان رسید و در همانجایی که افتاده بود بی حرکت شد.

«شین» بعضی آنکه پدرم «کرلی» را از وی جدا نمود و اورد عمل شد.

من که تا آن وقت متوجه پدرم بودم نفهمیدم که او مشغول چه کاری است فقط صدای مهیبی شنیدم و وقتی متوجه وی شدم دیدم که «ردمارلین» تلو تلو خوران به میز بار کوفته شد و در حالیکه میز را گرفته بود که از سقوط خود جلوگیری کند. بهمان وضع لرزان مدتی روی پا ایستاد و سپس با شتابی حیرت آور بست در کافه دوید و در يك لحظه خود را به بیرون پرتاب کرد، در این وقت من ناچار شدم که با عجله چشم بسوی «شین» برگردانم زیرا که وی مشغول خندیدن بود!

او در میان کافه، با قدرت عظیم و خیره کننده خود روی پا ایستاده خون به شدت از چهره اش سرازیر بود و ... می خندید!

خنده او آرام و ملایم بود، خنده ای که برای فرار مسخره و مفتضح «ردمارلین» نبود ... خنده وی از این نشاط بود که هنوز زنده است، تمام قیود را درهم شکسته است و پس از يك انتظار طویل به ندای جسم و روح خویش پاسخ داده و به آرزوی دیرین خویش جامه عمل پوشانده است. نیروی نرم و چابك او که با قدرت خشن و بی پروای پدرم تفاوت بسیار داشت در آن حال در سراسر وجود وی متجلی بود.

«مورگان» در يك گوشه کافه خود را بدیوار فشرده چهره اش گرفته و تردید آمیز بود. پدرم در آن حال غضب و آسایشی که بعد از پرتاب کردن بدن «کرلی» بعضلاتش دست داده بود مدتی با چشم «ردمارلین» را دنبال کرده و پس از فرار او اینک متوجه «مورگان» شده بود. وقتی که «مورگان» در آن گوشه ایستاده بود بدون يك لحظه تردید بسوی او قدم برداشت ولی صدای «شین» مانع از حرکت او شد:

— صبر کن، جو ... این مرد را بین بسپار. اومال من است!

خود را بکنار پدرم رساند و یکدست بر شانه وی نهاد:

— جو، بهتر است تو اینها را از کافه خارج کنی.

... و با این حرف بطرف من اشاره کرد. برگشتم و با کمال تعجب

دیدم که مادرم نیز پشت من ایستاده و مشغول تماشا است. ظاهراً او بدنبال پدرم آمده و از لحظه ورود بکافه تا آنوقت همه چیز را دیده بود. چشمان

درخشان اوسراسر کافه را زیر نگاه بی قرار خود گرفته بود. نگاه او روی يك شینی یا شخص بخصوصی مکت نمی کرد بلکه سراسر کافه و همه چیز را يك جا در خود می گرفت.

پدرم ناراحت شد:

«مورگان» هیکلش بیشتر بامن می خورد تا باتو.

در این حال بالحنی ناراضی غرغر میکرد ناراحتی او باین علت نبود که بخاطر «شین» نگران باشد بلکه بی بهانه می گشت تا شخصا حساب «مورگان» را برسد.

با وجود این از آنجاییکه ایستاده بود جلوتر نرفت. نگاهش را روی صورت مردانی که کنار دیوار ایستاده بودند گردش داد و آهسته و شمرده گفت:

این بازی را به «شین» واگذار می کنیم. هر کدام از شماها بخواهد بنحوی در کار او مداخله کند سروکارش بامن خواهد افتاد.

از لحنش مشهود بود که نسبت بآنها خشمی در دل ندارد و کلامش حتی جنبه تهدید آمیز هم نداشت فقط میخواست مطلب را برایشان روشن کرده باشد. حرفش که تمام شد سراغ ما آمد و مادرم را مخاطب قرارداد:

«ماریان، تو برو بیرون و درکنارگاری منتظر ما باش. مورگان از خیلی وقت پیش مستحق يك همچو مجازاتی بوده است و صحنه ای که الساعه شروع میشود تماشايش برای يك زن چندان مناسب و دیدنی نیست».

مادرم بدون آنکه نگاهش را از «شین» برگیرد سر را به نشانه امتناع تکان داد:

«خیر، جو. «شین» از ما جزو ماست و من بایستی تا آخر ناظر این ماجری باشم».

مادرم حق داشت و ما بایستی هر سه بالاتفاق آنجا درکنار او باشیم، زیرا که این مرد با پیوستگی و تعلق داشت ... و او «شین» بود.

...

«شین» باچابکی، نرمی و لطفی خاص بسوی «مورگان» پیش رفت،

حرکاتش به گریه ای که در کمین موشی باشد شباهت داشت. کاملاً مشهود بود که وی همه چیز را فراموش کرده است ماسه نقر، مردان خرد شده و مدهوشی که روی زمین پراکنده شده بودند، تماشاچیان صحنه و آنها که خود را بکنار دیوار کشانده بودند همه از خاطر او محو شده و سراپای وجود وی متوجه مرد درشت اندامی بود که در مقابلش قرار داشت... مستر گرافتون و «ویل آتکی» متصدی بار نیز به پشت میز بار پناه برده بودند.

«مورگان» بلند قامت تر از «شین» بود و در پهنای هیکل نیز شاید دو برابر از وی درشت تر بود. در سراسر آن دره همه او را بعنوان يك منازع و مبارز خشن و قلدر می شناختند. با وجود این در آن لحظه وی از موقعیت خویش دل نگران و ناراضی بود. شاید به همین جهت بود که دیگر تردید را جایز نشمرده از جا جهید و خود را بسوی «شین» انداخت تا هیکل سنگین خویش را بر جثه کوچک او بیاندازد و با وزن بدن خویش او را بر زمین بکوبد و خرد کند. «شین» در آخرین لحظه خود را بچابکی از سر راه او کنار کشید و هنگامیکه «مورگان» از کنار وی با همان سرعت رد میشد با دو حرکت سریع و کوتاه، دوزخ به پشت سر هم با دودست، یکی بر شکم و یکی دیگر بکنار چانه وی کوفت. این ضربه ها با چنان سرعتی وارد آمد که حرکت دست «شین» قابل تشخیص نبود معذک صدمه و قدرت آن سراپای «مورگان» را تکان داد و قبل از آنکه وی با فشار همان سرعتی که داشت به جلو برود هیکلش چند لحظه از نیروی آن دو ضربه مشت متوقف گردید.

چند بار دیگر وی بدون مکت و توقف در حالیکه بازوها را بجلو دراز کرده بود بسوی «شین» جهید. «شین» هر بار مثل دفعه قبل خود را با چابکی کنار میکشید و آن دوزخ به کاری و موثر را پشت سر هم وارد می ساخت.

«مورگان» نفس زنان برجای ایستاد. دیگر فهمیده بود که مقابله با «شین» به طریق مستقیم و عادی غیر ممکن است. این بار در حالیکه بازوها را بدوست گشوده بود بسوی «شین» دوید تا يك جای بدن او را بچنك آورد

و برزمینش بکوبد. «شین» گذاشت تاوی خوب نزدیک شود. خود را از سر راه او کنار نکشید و بازوهای بدوست گشوده او را ندیده گرفت هنگامیکه «مورگان» بفاصله يك قدمی وی رسید بایک حرکت سریع دست راست را با پنجه گشوده آن بالا آورد، نیروی این ضربه هنگامیکه بر چانه و بینی «مورگان» فرود آمد هیکل درشت وی را باتمام سرعت مهیب آن درنیه راه متوقف ساخت و او را تلوتلو خوردان بعقب فرستاد.

چهره «مورگان» باد کرده و خون آلود شده بود. مکث او يك لحظه بیشتر طول نکشید غرشی شبیه به حیوانات از گلو بیرون داد، يك صندلی از زمین ربود و در حالیکه آنرا در مقابل خود گرفته و پایه هایش را بجلو دراز کرده بود بار دیگر بسمت «شین» حمله برد و بار دیگر «شین» خود را با سرعت از مقابل او کنار کشید. «مورگان» این حرکت را پیش بینی کرده بود، با همه سرعت یکدفعه سرجای خود ایستاد و صندلی را بایک قوس سریع در هوا چرخاند و آنرا بانیرویی مهیب بر سر «شین» فرود آورد. صندلی خرد شد و «شین» لغزید؛ مردیکه همیشه با آن وضع ثابت و مطمئن سر با ایستاده بود چرخ می زد و بر زمین غلطید.

«مورگان» در حالیکه احتیاط را یکباره از یاد برده بود خود را روی او انداخت، ناگهان «شین» پای خود را بلند کرد و جبهه «مورگان» را روی پوتین های سنگین خود گرفت و او را از روی خود به عقب پرتاب کرد. «مورگان» باتمام وزن خویش به میز بار کوفته شد و سقوط او با صدای کر کننده اش سراسر میز طویل بار را تکان داد و کافه را بلرزه درآورد.

«شین» مثل اینکه فزنی زیر پایش باشد از جاجهید و بسوی «مورگان» که بر زمین غلطیده بود دوید. دست چپ وی که پنجه اش کاملاً گشوده بود بر پشانی مورگان کوفته شد و سر او را بعقب خم کرد آنوقت مشت دست راست وی باتمام نیرو بر گلوی «مورگان» فرود آمد. چهره پهن و خون آلود مرد مصدوم از شدت درد بهم رفت و چشمان وی از ترس و وحشت باز و دریده شد. «شین» در آن حال که مشت راست خود را مثل چماقی بالای سر برده بود آنرا باتمام قدرت و وزن بدن خویش فرود آورد و بر گردن

«مورگان»، بکنار و زیر گوش او کوفت. صدای خفه و چنندش آوری از این ضربه برخاست، و سیاهی چشمان «مورگان» بیلا رفت و بدن او شل و سست گردید جثه اش به پهلو روی زمین غلطید و همانجا بی حرکت آرام گرفت.

۱۰

درسکوتی که پس از سقوط «مورگان» بر محیط حکمفرما گردید کافه چنان آرام بود که جنبش «ویل آتکی»، در پشت میز بار، و قتیکه میکوشید تا برخیزد و سربلند کند سروصدائی بلند و زننده پیا کرد و «ویل آتکی» ناراحت و اندکی وحشت زده در جای خود متوقف شد و از حرکت ایستاد.

«شین» نه باو نگاه کرد و نه به سایر مردانی که در کنار دیوار ایستاده بودند. نگاه وی فقط متوجه ما، متوجه من و پدر و مادرم بود و بنظر من چنین آمد که ازمشاهده ما در آن لحظه و مکان ناراحت و افسرده گردیده است. هوا را بایک نفس عمیق در سینه فرو برد، این نفس را مدتی مدید بوضعی ناراحت و دردناک در سینه نگاه داشت و سپس آنرا آهسته و بصورت آهی از دهان بیرون فرستاد.

ناگهان متوجه شدیم که وی اینک آرام و ساکت بر جای ایستاده است و این حقیقت در انسان سخت اثر میگذاشت. در آن حال یکدفعه انسان متوجه میشد که وی چطور خورد و خون آلود گشته است. در لحظات قبل فقط عظمت و قدرت وجود او، لطف حرکات، نیروی سیال و شگرف جسم وی جلب نظر مینمود. انسان بوضوح حس میکرد که این مرد خستگی ناپذیر و نابود نشدنی است. اینک وی آرام گرفته و آتش وجودش فروکش کرده بود، انسان میدید، میدید و متوجه می شد که جثه نحیف وی متحمل چه صدمات و مجازات تلخی گشته است.

پیراهن وی تیره و چسبناک مینمود و خون هر لحظه بیشتر آنرا در خود

فرو میگرفت. یک رشته خون از جراحت گونه اش بیابین سرازیر بود و رشته دیگری با قدرت و فشار از زیر موهای بهم چسبیده اش، از زخمی که «مورگان» با کوفتن بطری بر سروی ایجاد نموده بود فوران میکرد. «شین» بی اختیار و ناآگاهانه دستش را بسوی سر خود بالا برد و پنجه اش پوشیده از خون غلیظ و چسبناک پائین آمد. مدتی خیره و با چهره ای درهم رفته دست خود را بر انداز نمود و سپس آنرا با پیراهن خویش پاک کرد. در جای خود اندکی تلو تلو خورد و بعد بطرف ما قدم برداشت. پایش روی زمین کشیده شد و چیزی نمانده بود که بجلو در غلطد.

مستر «ویر»، مرد خون گرم و بامحبتی که از شهرنشینان بشمار میآمد و مالک کالسه پستی بود از کنار دیوار بسمت وی پیش آمد و چند کلمه از روی همدردی و لطف زیر لب ادا کرد و خواست که بوی در راه رفتن کمک کند. «شین» قد راست کرد و چشمانش با برقی ازامتناع درخشید. باقامتی مستقیم، بوضعی پر شکوه و نیرومند، بی آنکه کوچکترین لرزشی در اندام یا حرکاتش باشد بسوی ما آمد و انسان درمییافت که روح و جوهر ذات وی قادر است که او را تا مدتی مدید، تا فاصله ای بعید و شاید تا ابد، بهمین نحو روی پا نگاه دارد.

ولی حاجتی بآن نبود که وی آنطور روی پا بایستاد. در آن محیط یک مرد حضور داشت و این مرد یگانه مرد سراسر دره ما ... نه، یگانه مردی در سراسر جهان پهناور بود که «شین» حاضر بود دست کمکش را بپذیرد. نه اینکه بسوی وی رو کند و تقاضای استمداد نماید فقط حاضر بود که کمک ویرا قبول کند ... این مرد پدر من بود.

پدرم برای گرفتن او بجلو آمد و یکدست نیرومند خویش را دراز کرد بر شانه های وی نهاد. «شین» آهسته گفت: خیلی خوب، جو ...

... و این کلام را چنان آهسته ادا کرد که تصور نمی کنم کس دیگری در کافه آنرا شنیده باشد. چشمانش بسته شد و به بدن پدرم تکیه کرد. اندامش شل شد و سرش بیک سو آویخته گردید. پدرم خم شد، یکدست بر زیر زانوهای «شین» انداخت و جثه کوچک او را در آغوش گرفت؛ درست

مثل اوقاتی که من شب‌ها تا دیروقت بیدار میماندم و بعد خوابم میگرفت و او مرا در بغل میگرفت و به بستر می‌برد.

پدرم در همان حال که «شین» را در آغوش داشت از بالای جثه وی به مستر گرافتون نگرست و گفت:

«سام، لطفاً خسارت امشب را حساب کن و پپای من بنویس. خیلی ممنون میشوم.»

«سام گرافتون» مردیکه در معاملات از یکشاهی نمیکدشت و مورا از ماست میکشید با گفته خود سبب حیرت من شد:

«خیرجو، من خسارت وارده را بحساب «فلچر» میگذارم و تا یکشاهی آخر آنرا از او وصول خواهم کرد.

مستر «ویر» نیز با حرف خود مرا به حیرت دچار کرد. لعنش موکد بود و میشد فهمید که از ته دل حرف میزند:

«گوش‌بده، استارت ... این نخستین مرتبه‌ایست که شهرما برای خود کسب افتخار و مباهاتی میکند و بتصور من وقت آن رسیده است که ما شهرنشینان باشا ساکنین جدیدالورود این دره نزدیکتر و صمیمی‌تر بشویم. برای پرداخت خسارتی که امشب به کافه وارد آمد من از همه ساکنین شهر مبلغی جمع می‌کنیم تا همه در جبران خسارت شریک باشیم. از وقتی که نزاع امشب شروع شد تا بحال من سرافکنده‌ام که چرا رفتم آن گوشه ایستادم و گذاشتم که پنج نفر مرد دسته جمعی به این دوست توحمله کنند.

پدرم از حرف او خوشوقت شد ولی او تکلیف خود را بهتر می‌فهمید. مصمم و جدی گفت:

«از لطف شما بی‌اندازه متشکرم ولی نزاع و در در سر امشب بشما دخلی نداشت و اگر من بجای شما بودم از شرکت نکردن در مجادله بی‌بجوجه ناراحت و خجل نمیشدم.»

اندکی مکث کرد و به «شین» که در آغوش آرام گرفته بود نگرست، غرور و افتخار از تمام وجناتش مشهود بود. مدتی به سکوت گذشت و سپس پدرم افزود:

«... و حتی می‌توانم بگویم که بدون دخالت من نیز امشب طرفین منازعه چندان اختلافی از حیث قدرت و نیرو باهم نداشتند و حاجتی بدخالت و کمک دیگران نبود؛ باردیگر نگاهی بستر گرافتون افکند و خطاب بوی گفت:

«یکشاهی از پول «فلچر» نباید با این جریان آمیخته بشود. همه خسارت را من خودم می‌پردازم ... نه، چه می‌گویم! خسارت را ما؛ من و «شین» می‌پردازیم!

بسوی در کافه رفت، اندکی به پهلوی چرخید و در را با شانه گشود و خارج شد.

مادرم دست مرا گرفت و دوتائی بدنبال وی از کافه خارج شدیم. مادرم همیشه میدانست که چه وقت حرف بزند و چه موقع ساکت باشد. هنگامیکه من و او در آنجا ایستاده بودیم و میدیدم که پدرم «شین» را در جایگاه جلوی گاری می‌نشانند مادرم يك کلمه حرف نمیزد. پدرم «شین» را جلوی گاری نشانده و خودش کنار وی قرار گرفت و در حالیکه یکدست بدور شانه وی انداخته و او را بحال نشسته نگاه داشته بود تسمه دهنه اسبها را بدست دیگر گرفت. «ویل آنکی» اسباب و لوازم مارا از انبار آورد و در عقب گاری انباشت. من و مادرم نیز در کنار اسبها نشستیم و پدرم با فریاد کوتاهی اسبها را براه انداخت.



تأمذتی مدید بجز صدای پای اسبها و حرکت چرخ گاری صدای دیگری سکوت را نمیشکست. یکدفعه ناله خفه و گرفته‌ای از سمت جلوی گاری شنیدم ... این «شین» بود. هوای خنک شب او را بحال آورده و حالا سر جایش مستقیم نشسته بود و بدنش با حرکت گاری در نوسان بود. صدایش در سکوت شب بگوشم رسید:

«جو، من با آن مردك موقرمز سرگرم بودم نفهمیدم تو با آن مرد غول پیکر چه کردی. پدرم بوضعی که معلوم بود نمیخواهد در این زمینه صحبت طولانی شود، مختصر و سراسری گفت:

— هیچ ، اورا از سر راه برداشتم و انداختم يك طرف...

... اما مادرم میل نداشت صحبت در این باره بهمین جا ختم شود :

— جو اورا مثل... مثل يك جوال سیب زمینی برداشت و اذین سر اطلاق با آن طرف پرتاب کرد . مخاطب او «شین» نبود و ما هم نبودیم . او کلامش را خطاب به شب ، به آن تاریکی مطبوعی که در اطراف ماهمه چیز را در خود گرفته بود ادا کرد و در پر تو پریده رنگ ستارگان چشمانش بوضعی خاص میدرخشید .

بمحوطه جلوی خانه مان وارد شدیم و درحینى که پدرم اسبها را از گاری باز میکرد ما پیاده گشته و بخانه داخل شدیم . مادرم در آشپزخانه ظرفی پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت تا گرم شود و بعد مرا و ادا کرد که به بستر بروم و بخوابم ، اما هنوز او از اطاق من خارج نشده بود که من از جا جستم و خود را بکنار در رسانده و از آنجا پنهانی مشغول تماشای آشپزخانه شدم .

مادرم چند تکه پارچه تمیز آورد ، ظرف آبرا از روی آتش برداشت و بسراغ «شین» رفت تا زخم سرش را بشوید و تمیز کند . درحین شستشوی زخم تا آنجا که مقدور بود بلایت رفتار میکرد و از خلال نفسهای بریده بریده اش گاهگاه ناله ای از روی تأثر و درد شنیده میشد . وقتیکه آب گرم از لای شیارهای زخم بدرون نفوذ میکرد «شین» از دردی جانفرسا بخود می پیچید ، اما مثل این بود که شستشوی زخم در مادرم درد شدیدتری بوجود میآورد زیرا دستش در بیشتر موارد میلرزید و در آن حال که «شین» ساکت و آرام نشسته و برای قوت قلب مادرم لبخند بلب داشت وی در حین تمیز کردن زخم از فرط تأثر و درد چهره درهم میکشید .

پدرم داخل شد ، در کنار اجاق نشست و به تماشای آند و پرداخت . لحظه ای بعد پپ خود را بیرون کشید و پس از آنکه بدقت آنرا مرتب نمود ، روشن کرد و برگوشه لب نهاد .

مادرم از کار شستشوی زخم فارغ شد ولی «شین» نگذاشت که وی زخم

را با پارچه ببندد :

— هوا بهترین دوی زخمهاست .

باین ترتیب مادرم ناچار شد که به تمیز کردن و شستن زخم ها و اطمینان از بند آمدن خون آنها اکتفا کند ؛ بعدنوبت پیدرم رسید مادرم آمرانه گفت :

— جو ، بلند شو پیراهنت را بکن ، پشتش تمام پاره شده ، درش پیاور بینم میشود درستش کرد یانه .

قبل از اینکه پدرم از جا بلند شود مادرم تصمیم خود را عوض کرد ،

— نه ، ما این پیراهن را همینطور که هست نگاه میداریم تا خاطره امشب را همیشه برای خود حفظ کنیم . جو ، واقعا که تو معرکه کردی ؛ وقتیکه آن مرد را از جا کنده و ...

پدرم بالحنی بی اعتناء گفت :

— من کار مهمی نکردم . فقط عصبانی شدم از اینکه دیدم آنها «شین» را بآن وضع گرفته و نگاه داشته اند و «مورگان» دارد میزندش و اوقادر بدفاع نیست .

مادرم در آن حال وسط آشپزخانه ایستاده و نگاهش متناوباً از چهره يك مرد به صورت دیگری منتقل میشد :

— ... و تو «شین» . تو هم واقعا امشب تماشائی بودی . «مورگان» با آن هیکل و آن قوت هیچکاری نتوانست بکند ؛ یعنی تو مهلتش ندادی . چقدر خونسرد و چابک بودی ... چقدر خطرناک و ...

«شین» حرف او را قطع کرد :

— يك زن نبایستی راجع به يك همچو چیز هائی فکر بکند و حرف بزند .

مادرم بی اعتنا به گفته او بحرف خویش ادامه داد :

— ... تو میگوئی که من نباید راجع به يك همچو چیز هائی حرف بزنم چونکه دعوا و نزاع کار وحشیانه و کثیفی است و جنبه يك نبرد شرافتمندانه را ندارد که انسان علاقمند باین باشد که چه کسی در آخر پیروز خواهد شد

وعقیده‌داری که پیروزی در يك همچو نزاع هائی نیز عمل افتخار آمیزی نیست. اما من میگویم تو که این نزاع را آغاز نکردی تا از پیروزی در آن شرمنده باشی اصولاً اگر مجبورت نمیکردند که وارد این دعوا میشدی. پس هرکاری که کردی از روی اجبار و ناچاری انجام دادی و بجز آن هیچ چاره دیگری نداشتی. صدای او کم کم اوج میگرفت و حالت چشمانش نشان میداد که کنترل خویش را از دست داده است، آخرین جمله خویش را با صدائی گرفته و لرزان ادا کرد:

«کدام زن تاکنون در زندگی خویش يك همچو مردانی مثل شما دو نفر داشته است؟»

روی از آندو برگردانید و بوضعی نابخوديك صندلی پیدا کرد و در آن فرو افتاد. صورت خود را بین دودست گرفت و شروع بگریستن کرد.

مردها مدتی بوی و سپس بیکدیگر نگریستند. در نگاهشان بهم، حالت تفاهم و ادراکی که از عقل پخته و بالفشان ناشی میشد نهفته بود و این حالت ماوراء ادراک و فهم من بود. «شین» ازجا برخاست، خود را بکنار مادرم رسانید و یکدست با آرامی بلند کرد و بر سر وی نهاد، در این حال من باردیگر انگشتان او را بالای موهای خویش احساس کردم بیاد آوردم که نیروی سیال محبت چگونه از نوک آن انگشتها بوجود من منتقل گردید. «شین» آهسته بسوی دررفت و در ظلمت شب از نظر ناپدید شد. پدرم به دود کردن پپ خود مشغول بود. توتون پپ تمام شده بود و پدرم ناآگاهانه یکبار دیگر آنرا روشن نمود. بعد از جا برخاست، از در خارج شد و در ایوان ایستاد. در آن-حال که در تاریکی ایستاده و چشم به رودخانه و اراضی ماوراء آن دوخته بود سایه اندام او را بوضعی مبهم میدیدم.

صدای بغض‌های گریه‌آلود مادرم کم کم خاموش شد. سرش را بلند کرد و اشك از چهره سرد:

«جو»

پدرم روی برگرداند و خواست بدرون آید ولی جلوی آستانه در ایستاد. مادرم ازجا برخاست، بازوها بسوی او دراز کرد و يك لحظه بعد

پدرم او را در آغوش گرفته میفشرد:

«تو فکر میکنی من نیدانم، ماریان؟»

«چرا، اما درست نیدانی، خوب نمی‌فهمی! یعنی نمیتوانی بفهمی چون خود من هم نیدانم.»

پدرم از بالای سراو بدیوار آشپز خانه خیره شده بود بی آنکه چیز بخصوصی را در آنجا نگاه کند:

«خودت را ناراحت نکن، ماریان. من آنقدر مردانگی دارم که وقتی با یک نفر بهتر از خودم روبرو شدم اعتراف به برتری او بکنم. بهر حال مطمئن باش که هیچ اتفاق ناگواری پیش نخواهد آمد.»

«اوه، جو... جو! مرا ببوس، مرا در آغوش بگیر و رهایم مکن.»

چراغ‌ها را حباب بگذاریم که نور بخارج تجاوز نکند. از این گذشته وی تفنك خویش را پاك کرده و در کنار در آشپزخانه آماده و حاضر به شليك ، به میخی آویخته بود.

این احتیاط‌ها هیچکدام در نظر من معقول و ضروری نبود و به همین دلیل در حدود يك هفته بعد ، شبی سرشام از پدرم پرسیدم :

— مگر اتفاق تازه و بدی افتاده است . مگر قضیه «فلچر» دیگر تمام نشد ؟

«شین» از بالای فئان قهوه اش که بلب برده بود نگاهی بمن انداخت :

— تمام شده ؟ «بابی» کوچولو! تازه اول کار است . پدرم گفت :

— درست است . حالا دیگر وضع «فلچر» طوری است که عقب نشینی برای وی محال است ؛ عبارت دیگر اگر وی در حال حاضر موفق بانجام نقشه‌هایش نشود دیگر هیچوقت در انجام آنها موفق نخواهد شد . اگر توانست که ما را از دره بیرون براند ، خوب... وضع مرتب است و صاحب يك چراگاه وسیع و بی انتها خواهد شد ، اما اگر نتوانست ما را از دره بیرون کند پس از مدت کوتاهی ناچار خواهد شد که خودش از این سرزمین خارج شود . عده زیادی هستند که مایلند باین سر زمین آمده و در این اراضی قطعه زمینی را برای سکونت خویش انتخاب کنند. این افراد سال گذشته سری به سرزمین ما زدند و حالا بعضی آنکه احساس کنند این منطقه امن و قابل سکونت است فوراً باین حدود روی خواهند آورد . الساعه من اطمینان دارم که وضع «فلچر» شبیه به شخصی است که دم‌خرسی را در دست داشته باشد و بداند که صلاح در آن است که هر چه زودتر این دم‌راها کرده و برای خویش رفع دردسر نماید .

من پرسیدم :

— اگر اینطور است پس چرا اودست بيك کاری، عملی نمی‌زند. بفکر من اینطور میرسد که این اواخر شهر ما خیلی ساکت و آرام شده .

آنچه آنشب در آشپزخانه ما رخداد در آن ایام ماوراء درك و فهم من بود ، معذلك واقعه آنشب در من هیچگونه نگرانی و تشویشی ایجاد نکرد زیرا شنیدم که پدرم میگفت هیچگونه اتفاق بدی پیش نخواهد آمد و من چون او را خوب میشناختم به صحت گفته‌اش اطمینان کامل داشتم.

مردان «فلچر» نیز دیگر سبب اذیت و ناراحتی ما نمیشدند. آنطوریکه از حدود خانه ما معلوم بود چراگاه «فلچر» وسعتی بسیار داشت ، زمین‌های وی در آنسوی رودخانه آنطرف دره و دامنه کوه گسترش مییافت و در مجاورت باخانه‌های ما ، اندکی بالاتر از خانه و مزرعه «ارنی رایت» ختم میگردد . «فلچر» و یارانش بکلی دست از سرما برداشته و حتی بندرت در شهر هم دیده میشدند . آنطوریکه من از دوستانم در مدرسه شنیده بودم خود «فلچر» نیز بار دیگر عازم سفر گشته بود . میگفتند که وی با کالسکه بسمت «شاین» و شاید شهرهای دورتر از آن عزیمت کرده است ، هیچکس علت این مسافرت را نمیدانست . باین وصف ، پدرم و «شین» از هر وقت مراقب تر و محتاط تر بودند . همیشه باهم و در جوار هم کار میکردند و هیچوقت پیش از حد لزوم در مزرعه نمی‌ماندند. با آنکه لطافت هوا در شب انسان را بی‌اختیار به خارج از خانه میکشید صحبت‌های شبانه در ایوان دیگر موقوف شده بود . همدشه در خانه میماندیم . پدرم اصرار داشت که روی

پدرم گفت :

« بفکر من ، بفکر من یعنی چه ؟ تو باین سز چه می فهمی که بفکر چیزی برسد ... گوش بده فرزند ، تو خودت را ناراحت نکن . درست است که « فلچر » در صدد اقدام بعمل نامعلومی است ولی مسلمانان مهمی از دستش بر نیاید . فقط اگر ما میدانستیم که چکار میخواهد بکند بدنبود ، تکلیف خودمانرا بهتر می فهمیدیم .

« شین » بهمان وضعی که مورد علاقه شدید من بود مرا مورد خطاب قرار داد ؛ مثل اینکه من مرد بالنی بودم و هر چه اومیگفت می فهمیدم :

« میدانی « باب » ؟ « فلچر » با جنک وجدال و فحش و دعوا نشان داده است که در اینکار قصد مصالحه ندارد و تصمیمش برد یا باخت مسلم و قطعی است ؛ منتهی وضع او و کارهایی که اومیکند مثل کسی است که در قله کوه روی يك قطعه سنگ بنشیند تا این سنگ از بالای کوه بیائین بغلطد و او را سالم به زمین برساند . شاید خود او نیز متوجه نیست چه کار دارد میکند ولی فکر میکنم که یکروز بالاخره خودش خواهد فهمید . ولی متوجه باش که گول اوضاع را نخوری ، وقتی که سر و صدائی بلند شد آدم می فهمد صدا از کجا بلند می شود و میداند چکار باید بکند و چه اتفاقی رخ خواهد داد اما وقتی که همه چیز در حال آرامش و سکون باشد آدم باید خودش خودش را جمع کند ، باید خیلی مواظب اطراف باشد

مادر من آهی از سینه خارج کرد . در تمام مدتی که « شین » صحبت میکرد او چشمانش را بصورت وی و زخم طولیلی که اینک رویبهبود بود و مثل يك خط باریک از گوشه دهانش بیالا امتد شده بود دوخته و تا پایان سخنان وی يك لحظه نگاه از صورت او برنگرفته بود . در پایان کلام « شین » مادر من گفت :

« شاید شما دو نفر حق داشته باشید اما باز هم نزاع و جدالی پیش خواهد آمد یاخیر ؟

پدرم پرسید :

« ... یعنی مثل نزاع آنشب ؟ نه ، تصور نمیکنم . « فلچر » حالا دیگر تکلیف

خود را فهمیده و دست بچنین اقداماتی نخواهد زد .

« شین » گفت :

« درست است ، « فلچر » دیگر دست بیک همچو اعمالی نخواهد زد چونکه میداند فایده ای ندارد . اگر او آن آدمی است که من میشناسم از همان شب که « کریس » را تحریک به نزاع با من کرد فهمید که دیگر فایده ای از برای انداختن جنک وجدال نخواهد برد و باین ترتیب من شك دارم که جدال دوم در آن شب در اثر دستور او بوده باشد و تصور میکنم که « موزگان » مسبب و محرك اصلی نزاع بود اگر قرار باشد « فلچر » بار دیگر از جدال وارد شود منتظر موقعیتی خواهد نشست که مناسب تر و نتیجه آن قطعی تر باشد .

پدرم اندکی حیرت زده پرسید :

« آها ... منظورت اینست که از راه قانون و این حرفها میخواهد راهی برای مبارزه با ما پیدا کند ؟ »

« شاید ، اگر راهی از این قبیل بنظرش برسد ممکن است اقدامی بکند ولی اگر همچو راهی را پیدا نکرد ...

« شین » شانه بالا انداخت و نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت .

« ... راه دیگری نیز وجود دارد . در مورد آدمی مثل « فلچر »

نیشود بطور قطعی و مسلم گفت که از راه قانون وارد مبارزه خواهد شد . بستگی باین دارد که در سر این مبارزه تاجه حد حاضر به پافشاری و مقاومت باشد . بهر حال ، مسلم آنست که اگر این مرد بخواند دست با قدمی بزند آنرا سریع و مطمئن و ناگهانی انجام خواهد داد .

پدرم بار دیگر گفت :

« آها ... حالا که این حرف را زدی ملتفت شدیم . حق باتوست .

« فلچر » درست يك همچو اخلاقی دارد که تو گفتی ... من یقین دارم که تو در گذشته با یک نفر شبیه باو برخورد کبرده ای و شاید اصطکاک منافی هم بین شما وجود داشته است .

وقتیکه «شین» پاسخی نداد و همچنان خیره بخارج از پنجره نگریست پدرم ادامه داد :

«کاش من هم میتوانستم مثل تو آرام باشم... من از این انتظارخوشم نیاید»



ولی این حالت انتظار زیاد بطول نیانجامید. روز بعد که روز جمعه ای بود و ما بر سر شام نشسته بودیم «لیوجانسن» و «هاری شپیست» بخانه ما آمدند و خبر دادند که «فلچر» بازگشته و مردی را نیز با خویش همراه آورده است.

«لیوجانسن» هنگامیکه آندو از کالسکه پیاده میشدند دیده بودندشان... کالسکه جلوی پستخانه ایستاده و آندو منتظر ایستاده بودند که از مزرحه برایشان اسب بیاورند در این خلال «لیوجانسن» توانسته بود این مرد ناشناس را از نزدیک بدقت مشاهده کند.

چون هوا داشت کم کم تاریک میشد وی چهره مرد ناشناس را خوب ندیده بود ولی نوری که در آن لحظه از پنجره دفتر پست بر چهره این مرد میتابید کافی بود که «جانسن» تشخیص دهد وی چگونه آدمی است.

او قامتی بلند، شانه هائی نسبتاً پهن و کمری باریک داشت و هنگام راه رفتن بدنش را اندکی بدوطرف پیچ و تاب میداد. چهره اش را سبیل زیبایی که دیدنش برای بیننده مطبوع بود زینت میداد و چشمان این مرد، هنگامیکه پرتو چراغ در آنجا منعکس گشته و «جانسن» موفق بدیدن آن گشته بود سرد و بیرحم بنظر میرسید و پره های در آنجا میدرخشید که سبب اضطراب و تشویش «جانسن» گشته بود.

وضع ظاهر والبه مرد ناشناس او را آدمی خود آرا و ظاهر پرداز نشان میداد گوا اینکه وضع ظاهر او چیزی از باطنش دستگیر بیننده نمیساخت. هنگامیکه این مرد روی برگردانده بود تا برود کتی که متناسب با شلوار خود پوشیده بود اندکی عقب رفته و «جانسن» آنچه را که قبلاً از نظر وی پنهان مانده بود دیده بود. وی با خود دو طپانچه داشت، اوکلت کالیبر چهل

و پنج بزرگ با کمر بندی بکمر بسته بود و ششلول ها در جلد خود پائین و اندکی روبه جلو آویخته بود. جلد ششلول ها در انتها باتسمه ای باریک به ران وی متصل بود که طپانچه در جای خود حرکت نکند و «جانسن» میگفت که در بر توماه سگک هائی را که روی قاب ششلول های ویرا زینت میداد دیده بود که به جلد طپانچه های وی جلوه ای مرگبار میبخشید.

این مرد «ویلسون» نامیده میشد. هنگامیکه یکی از گاوچرانان بادواسب از راه رسیده بود «فلچر» مرد ناشناس را با این نام صدا زده بود. اسم کوچک وی یک نام تقریباً مسخره بود، «استارک»، این مرد را «استارک ویلسون» مینامیدند ولی مشخصات وجود وی بهین مختصر ختم نمیشد.

«لیوجانسن» که از دیدن این مرد مضطرب گشته بود به کافه «گرافتون» رفته بود تا «ویل آتکی» را یافته و از وی درباره این مرد اطلاعاتی کسب نماید. «آتکی» پیش از هر فرد دیگری در آن نواحی راجع به مسافرینی که از راه میرسیدند یا قرار بود که از راه برسند دارای اطلاعات بود زیرا شغل وی بعنوان متصدی بار او را در تماس دائم با مسافرین و مردانی که بکافه وارد میشدند قرار میداد و از این افراد جست و جوی چیز هائی بگوش وی میرسید که مجموعه معلومات او را درباره افراد تشکیل میداد. «ویل» هنگامیکه «جانسن» نام مرد ناشناس را بوی گفته بود در ابتدا باور نکرده بود که این مرد هم اکنون از راه رسیده و در آن مکان حضور دارد. «ویل» پشت سر هم گفته بود که این مرد در این سرزمین چکار میتواند داشته باشد، کار او در این حوالی چیست... بعد که از حالت بهت و حیرت ناگهانی خارج شده بود بلحظی وحشت زده گفته بود که «ویلسون» مردی خطرناک و یک آدم کش وجانی بیرحم بشمار میرود.

وی ششلول بند و تیراندازی بود که در کشیدن ششلول با هر دودست

☆ STARK «استارک» بانگلیسی «سرسخت» «مطلق» «محکم»

و از این قبیل معنی میدهد و شاید مفهوم این اسم به انگلیسی آنرا برای انگلیسی زبانها مسخره جلوه میدهد (مترجم)

دارای مهارت و سرعتی بی نظیر بود و در واقع در سرعت ششلول کشتی و مهارت تیراندازی که ترکیبی بیای وی میرسید.

« ویلسون » اصلاً از اهالی کانزاس بوده و از این شهر به « شاین » آمده و بدنبال خود همه جا شهرتی از خونخواری و آدمکشی برجای نهاده بود. آنطور که « ویل » گفته بود وی سه نفر را فقط در « شاین » بقتل رسانیده و خدا میداند که در شهرهای دیگر و ایالات جنوب غرب که سابقاً محل اقامتش بود چند نفر دیگر را از پای در آورده و بزیرخاک فرستاده است.



« لیو جانسن » همچنان بصحبت مشغول بود و جزئیاتی را که بخاطرش میرسید بر آنچه قبلاً گفته بود میافزود.

« هنری شپیستد » کنار بخاری در صندلی خویش فرو رفته و چیزی نمیگفت. پدرم نیز در این خلال بایپ خود مشغول بود و گاهگاه بی اراده دست در جیب فرو میبرد و بجستجوی کبریت میپرداخت. این « شین » بود که یکدفعه با وضعی که همه ما را تکان داد کلام « لیو جانسن » را قطع نمود. صدایش را و خشن بود و در هوا طنین خاصی داشت. کاملاً محسوس بود که این مرد بانگستین کلمه تمام آن اطاق و همه ما را تحت قدرت و اثر خویش قرارداد و بر جمع ما سمت برتری دارد :

• چه وقت آن دو نفر وارد شهر شدند؟

– دیشب

– و آن وقت تو اینهمه مدت صبر کردی و الان آمدی جریان را بمانگفتی ؟

در صدایش اثری از نفرت نپخته بود :

– لیو جانسن، واقعاً که تو همان پدر کشت و کار و زمین شخم زدن میخوری ...

رو به سمت پدرم کرد و ادامه داد :

– جو، از میان همسایه های تو کدامشان جوشی تر هستند و زودتر از کوره در میروند ؟ زود باش ، کدامیک ... « توری » یا « ارنی رایت » ؟

پدرم آهسته گفت :

– « ارنی رایت »

– « جانسن » معطل نکن، زود بلند شو اسب را بردار و با عجله برو « ارنی رایت » را باینجا بیاور، « توری » را هم اگر پیدا کردی با خودت بیاور ... اما اول « ارنی رایت » را پیدا کن ، زود باش .

« هنری شپیستد » بالحن سنگین و شمرده خود گفت :

– « جانسن » اگر بخواهد این دو نفر را پیدا کند ناچار است که بشهر برود چونکه وقتی ما داشتیم باینجا میآمدیم در راه هر دو شان را دیدیم که عازم شهر بودند .

« شین » از جا جپید. « لیو جانسن » با وضعی ناراضی آهسته بطرف در میرفت و « شین » بایک حرکت او را از سر راه خود کنار زد و با عجله از در بیرون دوید . « هنری شپیستد » پشت سر او با همان لحن سنگین و غرغرکنان گفت :

– حالا چه عجله ای داری ؟ ما خودمان به « توری » و « رایت » خبر ورود « جانسن » را گفتیم و آنها در مراجعت از شهر حتماً اینجا یک سری بمانندند. صدای « شپیستد » یکدفعه قطع شد. اسبی با حرکت چهار نعل بسوی خانه ما پیش میآمد و ماصدای پای آنرا بخوبی می شنیدیم « شین » با طاق برگشت و بتلخی گفت :

– اینهم جواب تو ...

سپس بسوی نزدیکترین صندلی در کنار دیوار رفت و همانجا نشست. آتشی که يك لحظه قبل از سراپای وی زبانه میکشید فرو نشسته و او بار دیگر در افکار خویش غوطه ور بود و از وجنات او بخوبی میشد دریافت که این افکار تا چه حد نامطبوع و تلخ و سیاه است.

صدای پای اسب در جلوی ایوان خانه ماقطع شد و لحظه ای بعد « فرانک توری » باشتاب بدرون اطاق دوید. کلاه وی از سرش افتاده و موهایش پریشان بود. سینه اش چنان بالا و پائین میرفت که بنظر میرسید تمام راه را پایبای اسب خویش دویده است. دست خود را بدو طرف چهارچوب در گرفت

تاخودش را روی پانگاهدارد و بعد که شروع بصحبت کرد گرچه مایل بود کلمات را با فریاد ادا کند صدایش بصورت نجوایی بریده بریده با فشار از گلویش خارج میشد :

– «ارنی» را با تیر زدند... کشتندش !

این کلمات همه مارا از جا بلند کرد و در میان سکوت مرگبار چند لحظه حیرت زده یکدیگر خیره شدیم . فقط «شین» از جمع مامشتی بود. انسان فکر میکرد که سخنان «توری» کوچکترین اثری در روی برجای نگذاشته است و بهیچوجه علاقه‌ای با آنچه این مرد میگوید ندارد. پدرم نخستین کسی بود که بعد از «توری» شروع به سخن گفتن نمود:

– بیاتو «فرانك»، حالا دیگر کار از کار گذشته و «ارنی» دیگر بكمك ما احتیاجی ندارد. بشین سعی كن قضیه را از اول تمام و كمال تعریف كنی... بشین.

پدرم خود بجلورفت و «توری» را در نشستن كمك نمود. سپس در را بست و در صندلی خویش نشست. چهره اش فرسوده تر و پیر تر بنظر میرسید.

مدتی نسبتاً طویل گذشت تا نفس «توری» سرجا آمد و توانست اصل قضیه را آنطور که خود شاهد آن بود برای ما تعریف کند. «توری» ترسیده بود ؛ وحشت بنحو آشکاری از سرپای این مرد خوانده میشد و خود او نیز از این امر خجالت زده و شرمسار بود.

«توری» میگفت که او و «ارنی رایت» به چاپارخانه رفته بودند تا بسته اماتنی را که میبایستی برای «ارنی» برسد دریافت کنند. بعد از گرفتن این بسته بکافه «گرافتون» رفته بودند که گلوئی تازه کنند و سپس عازم مراجعت گردند . اگرچه «فلچر» شخصاً باتفاق دوست جدیدش «استارک ویلسون» در کافه حضور داشتند و پشت میز بزرگ بر سر بازی پوکر نشسته بودند ولی چون اوضاع در این اواخر خیلی با آرامش و سکوت توأم بود «توری» و «ارنی» تا اندازه‌ای خاطر جمع بودند که واقعه ناگواری برایشان پیش نخواهد آمد و مردان «فلچر» مزاحشان نخواهند شد... اما «فلچر» و «ویلسون»

ظاهراً در انتظار يك چنین فرصتی بودند، هر دوی آنها ورقهای خود را بر زمین گذاشته و از جا برخاسته پشت میز بار آمده بودند. «توری» میگفت :

«فلچر» نهایت درجه مودب و مهربان بود. بعد از سلام و احوال پرسی با وی به «ارنی رایت» رونموده و با او مشغول صحبت گردید... میگفت که گرچه از این امر خیلی ناراحت و شرمنده است ولی احتیاج میرمی باراضی «ارنی رایت» دارد و برای آماده ساختن آغل گله‌های جدید خویش ناچار است که مناسبترین نقاط این اراضی را که همان مزرعه «ارنی» باشد انتخاب نماید. «فلچر» میگفت با آنکه «ارنی» هنوز بطور رسمی مالک اراضی خویش نشده است معذلك وی حاضر است که باقیمت مناسبی آنرا از وی بتياع نماید. وی به «ارنی» میگفت: – من حاضر م مزرعه و ملك ترا به سیصد دلار بخرم و این بولی که بتو میدهم فقط قیمت زمین توست و گرنه كلبه مخروبه ات پشیزی برای من ارزش ندارد.

«ارنی» در خانه خود خیلی بیش از این مقدار پول داشت بهمین دلیل قبلاً سه چهار مرتبه دیگر نیز پیشنهاد «فلچر» را رد کرده بود... این بار وی واقعاً عصبانی شده بود، هر بار که «فلچر» با این لحن بظاهر آرام و مهربان با او طرف صحبت میگردد «ارنی» دیوانه میشد... بالحنی خشن باختصار گفت: – نه، من خیال فروش ندارم... نه حالا و نه هیچوقت دیگر.

«فلچر» مثل اینکه آخرین تکلیف خود را انجام داده باشد شانه بالا انداخت و با سربه «ویلسون» اشاره مختصری نمود . در این مدت «ویلسون» بوضعی نیمه متبسم «ارنی» را مینگریست اما «توری» میگفت که در چشمانش برخلاف لبها کوچکترین اثری از تبسم مشاهده نمیشد. وی به «ارنی» روی نموده و گفت :

– من اگر جای تو بودم در فکرم تجدید نظر میکردم ، البته اگر تو اصلاً فکری داشته باشی . «ارنی» باخسوت جواب داد:

– در اینکار دخالت نکن، بتو مربوط نیست.

«ویلسون» بالحنی آرام گفت :

– از این قرار تو نشنیده‌ای که من مباشر جدید مستر «فلچر» هستم و

شغل من اقتضا میکند که در معاملات ایشان دخالت داشته باشم ، معاملاتى که او با گوساله های یکدنده ای مثل توانجام میدهد.

بعدوى با استفاده از اطلاعاتى که «فلچر» درباره «ارنى» دراختیاروى گذاشته بود شروع بتحرىك وعصبانى نمودن اونود:

«ارنى رایت» تویك احمق تمام معنى هستى وواقعا ازيك آدم دورگه که مادرش سرخ پوست باشد جز حماقت انتظارى نمیتوان داشت.

«ارنى» فریادزد :

– خیر، دروغ است... مادر من هرگز سرخ پوست نبوده است.

«ویلسون» باعصبانیت وشتاب گفت :

– چى، احمق دورگه... يعنى میگوئى من دروغ میگویم؟

– بله ، من میگویم که تودروغ گوى بیشرفى بیش نیستى.

«فرانك توری» میگفت سكوتى که پس ازاین حرف سراسر کافه را

فراگرفت چنان عمیق وکامل بود که صدای تيك تاك ساعت شمشاطه ای فرسوده درطاقچه پشت باربخوبى ووضوح شنیده میشد .

«ارنى» نیز بمحض پایان حرف خویش اهمیت کلامش را دریافت ولى

چون سخت عصبانى وخشمگین بود بر سر حرف خود ایستاده و باجبارت درچشم «ویلسون» خیره گردید .

«ویلسون» بالحنى که حاكى از رضایت باطنش بود گفت :

– که اینطور...

... و کلام خویش را باموزیگری خاصى کش داده وبررورى آن تکیه

نمود. بعدکث خود را بعقب زد تا ششلول راستش آزاد ودر دسترس باشد:

«ارنى» حرفى را که زدى پس بگیروگر نه کارى میکنم که چهار دست

و پا ازاین کافه خارج شوى .

«ارنى» بیکدم از کنار میز بار دور گردید . بازوان آویخته اش را به پهلوى

فشرده وخشمى که در نهادش شعله ور بود بدنش را کشیده وراست نگاه میداشت

و «ارنى» باكمك این خشم اندك اندك بروحشت درونى خویش غلبه میکرد.

اومفهوم حرف «ویلسون» ومنظور باطنى او را بخوبى دریافته و با شجاعت

حاضر بمقابله باوى بود . دست وى بایك حرکت سریع بطرف ششلولش رفت ولى هنوز آنرا كاملا از جلدش بیرون نکشیده بود که اولین گلوله ششلول «ویلسون» در بین وى نشست و او را تلوتلو خوردان چند قدم بعقب فرستاد . دومین گلوله «ارنى» را یکدورتام بدور خویش چرخاند ، و اندكى كف روى لبانش ظاهر گردید حالت از چهره وى محو گردید و بر زمین غلطید .

ضمن اینکه «فرانك توری» مشغول شرح ماجرى بود «جیم لوئیس» و چند لحظه پس از او «ادهاولز» باطابق ماوارد شدند . اخبار ناگوار همیشه خيلى زود منتشر میشد و این دو نفر نیز مثل این بود که بهمین زودى از این واقعه اسفانگیز مطلع گشته اند . شاید ورود شتاب زده «توری» بمنزل ما وسرعت جنون آمیز اسب اودردل شب وطنین چهار نعل حرکت حیوان آنها را از این سانحه باخبر کرده بود . در آن لحظه همه ما در آشپزخانه گرد آمده بودیم ومن هرگز بخاطر نداشتم که این دومرد تازه وارد را تا این حد وحشت زده ومتحیر دیده باشم .

من خود را بمادر من چسبانده بودم وفشار بازوانش بمن تسلى وآرامش مبخشید . در آن حال بخوبى حس میکردم که در آن جمع وى فقط حواس خویش را به «شین» معطوف نموده است وباتلخى وسكوت مشغول تماشاى اوست .

بدرم بالحنى جدى واندى که هراس انگیز گفت :

– پس این بود آنچه ما در این مدت منتظرش بودیم وحالا باید خود را آماده مواجه با این موقعیت جدید بکنیم .. از این قرار ما باید یا زمین هایمان را بقیستى که «فلچر» پیشنهاد میکند بفروشیم ویا سروکارمان باقاتل اجبر او خواهد افتاد ... بگوئیم «توری» ، «ویلسون» با توهم کارى داشت یا نه ؟

«توری» گفت :

– او بن نگاه کرد وگفت ، خيلى بد شد که «رايت» در تصمیم خودش

تجدید نظر نکرد ، اینطور نیست آقا ؟

خاطره نگاه «ویلسون» بازکر کلام او بدن «توری» را بلرزه درآورد .

پدرم پرسید :

بعد چه شد ؟

بعد من با آخرین سرعت از کافه خارج شدم و یکر است نزد شما آمدم در تمام مدتی که این مکالمه بین پدرم و «توری» میگذشت ، «جیم لوئیس» در صندلی بخود می پیچید وقتی که صحبت باینجا رسید وی طاقت از دست داد از جایی دور فریاد کنان گفت :

آخر چطور ممکن است این آدم برای خودش راست راست راه برود و هر کس را که دلش میخواهد با تیر بزند و بکشد .

«هنری شیپستد» غرش کنان گفت :

بس است جیم ، تو مگر متوجه حيله آنها نیستی . «ویلسون» آنقدر «ارنی» را تحت فشار قرارداد و تحريك كرد كه او ناچار شد دست با سلاحه ببرد . الساعه «ویلسون» میتواند ادعا كند كه «ارنی» را بخاطر دفاع از جان خویش كشته است ... او همین وضع را برای هر يك از ما نیز پیش خواهد آورد .

«لیوجانسن» نیز وارد صحبت شد :

درست است ، جیم . حالا دیگر اگر هم ما برویم و با خود يك مأمور انتظامی از طرف دولت ، باینجا بیاوریم توقیف «ویلسون» غیر ممکن است . نزاع بین او و «ارنی» كاملاً عادلانه و خالی از جنبه های آدمكشی بود ، هر دو آنها دست با سلاحه بردند و ، منتها آنكس كه زودتر ششول را از جلد بیرون كشید در نزاع پیروز شد و حریف خود را از پای درآورد . عده زیادی هستند كه میتوانند جریان را عیناً بهمین صورت شهادت بدهند ... علاوه بر این اگر ما بخواهیم يك كلانتر و مأمور دولتی با خود باینجا بیاوریم دیگر كار از كار گذشته است .

«لوئیس» این بار واقعاً فریاد كشید :

اما باید بهرنحوی هست از این جریان جلوگیری کرد ... ما در مقابل «ویلسون» چكار میتوانیم بكنیم ، آیا مقابله با او برای ما امكان دارد ؟ مآكه تیر انداز و ششلول بند نیستیم سروكار ما دائماً باشخم و بندر و گاوو كوسفند است ... شما هر چه دلتان میخواهد بگوئید ، من عمل «ویلسون» را جنایت میدانم .

هینطور است .

این جمله کوتاه در فضا طنین خاصی افكند ... «شین» بر پا ایستاده بود و چهره اش سخت و بهم فشرده می نمود . عضلات برجسته كنار چانه اش نشان میداد كه وی با چه نیروی دندان بهم می فشرد :

بله ، اینكار جنایت است . شما اسم این عمل را دفاع از خود و نزاع عادلانه و كلمات بچه گول زنی از این قبیل بگذارید ولی در هر حال مفهوم باطنی آن جنایت است .

روی بست پدرم برگرداند ورنجی آشكار در چشمانش ظاهر گردید ؛ بعد متوجه سایر مردان شد و این بار در چهره اش فقط حالت تحقیر بنظر میرسید :

شماها میتوانید خیلی آهسته و بی سرو صدا ، برگردید به سراغ خانه و ملك خودتان و صدایتان هم در نیاید ؛ فعلاً هم لزومی ندارد كه مضطرب باشید ؛ وقتش هم كه رسیدا اگر شما فشار آوردند زمین خودتان را میفرشید و جان سالم بدر می برید . «فلچر» دیگر با مثال شما كاری ندارد . او «ارنی» را برای این انتخاب كرد كه قصدش را بدیگران فهمانده باشد و تكلیف شمارا روشن كند . این كار تمام شد . حالا او متوجه مقصود و هدف بزرگتری است و نظراو معطوف به یگانه مرد واقعی سراسر این دره است ، مردیكه شما را تا بحال در این سرزمین نگاهداشته و كسان سعي به نگاهداشتن شما خواهد نمود ، مردیكه تاجان در بدن دارد می كوشد تا حقوق شمارا برایتان حفظ كند و نگذارد آنچه كه حقاً و قانوناً بشما تعلق دارد از دستتان خارج شود . این مرد اکنون ما بین شما از يكطرف و «فلچر» و «ویلسون» از طرف دیگر ایستاده است و شما بایستی از خداوند سپاسگزار باشید كه در این كشور

گاه گاه مردی نظیر «جواستارت» ظهور میکند ...

... و مردی نظیر «شین» .

آیا این کلمات از ذهن من گذشت و یا مادرم آنرا ادا کرد ؟ نیدانم .. در آن لحظه مادرم با حالتی آمیخته از وحشت و غرور لحظه بلحظه پدرم و «شین» را مینگریست . پدرم باز به مرتب کردن پپ خود و انباشتن آن از تنباکو مشغول بود و ظاهراً در آن لحظه این یگانه مسئله ای بود که برای وی دارای اهمیت و قابل توجه بود .

دیگران با ناراحتی در جای خود تکان میخوردند . گفته های «شین» موید احساس و فکر درونی خود آنها بود اما این فکر و احساس آنها را شرمند و خجل میساخت و بنظر میرسید که طرز بیان او سبب رنجش خاطرشان شده است ... «ادهاولز» بالحنی که خالی از تهدید و نفرت نبود گفت :

– مثل اینکه تو از این کار کیف آدمکشی زیاد اطلاع داری .

– همینطور است

«شین» گذاشت تا این کلام کوتاه و مختصر ساده با همه مفهوم مهیب آن خیلی روشن ادا شود و چیزی بدنبال آن نیافزود . چهارم اش خشن و جدی می نمود و پشت آن ظاهر خشن و عبوس اثری از اندوه و غم نمودار بود که می کوشید خود را ظاهر تر و آشکار تر سازد . اما «شین» این حالت را در خود محو نمود و مستقیم در چشم «ادهاولز» نگریست . مردك پس از چند لحظه سر خود را بزرپرا نهاخت .

پدرم پپ خود را مرتب و آماده نمود و آرامی گفت :

– شاید برای ما این فرصت و موقعیت خوبی باشد که «شین» در این گونه جریانات صاحب اطلاع و تجربه است و این تجارب او میتواند برای ما راهنمای بسیار مفیدی باشد و تونیز «جانسن» اگر شعور بیشتری داشته و ورود «ویلسون» را زودتر با خبر داده بودی «ارنی رایت» الساعه زنده بود ، باز جای خوشبختی باقی است که «ارنی» صاحب اهل و عیال و خانواده نیست . پدرم متوجه «شین» گردید :

– بنظر تو حالا که «فلچر» دست خود را در این بازی بمانشان داده

است دیگر چه اقدامی خواهد کرد .

این فرصتی بود که «شین» باردیگر کاری انجام دهد ، فکرش را برای صحبت قدری جمع کند و از آن حالت تلخی و خشونت بدرآید :

– فردا صبح اولین کاری که «فلچر» انجام بدهد اینست که ملک «ارنی» را اشغال خواهد کرد و از این بیعد همیشه عده ای از مردانش را در این سمت رودخانه بکار و خواهد داشت و حتی بعید هم نیست که بمنظور تحت فشار قراردادن ساکنین این نواحی مقداری از گله هایش را باین اراضی بیاورد .. و اما اینکه چه وقت «جو» ، ترا انتخاب کند و مستقیماً سراغت بیاید بستگی باین دارد که ترا چطور شناخته است . اگر «فلچر» پیش خودش خیال کند که تو بالاخره از میدان درخواستی رفت ، صبر میکند و منتظر می نشیند تا بلانی که بسر «ارنی» آورده است اثرات خود را در تو آشکار کند .. اما اگر ترا واقعاً آنطور که هستی شناخته باشد فقط یکی دو روز صبر میکند که خوب تصمیمت را بگیری و بعد از اولین فرصت استفاده کرده «ویلسون» را سراغت خواهد فرستاد . «فلچر» مایلست که تو «ویلسون» را درملاء تمام و حضور مردم با هم روبرو کند تا آنکه شهود کافی موجود باشند ، همان کاریکه در مورد «ارنی رایت» انجام داد ... حالا اگر تو خودت دیر یا زود این فرصت را در اختیار او نگذاری خودش آنرا پیش خواهد آورد . پدرم سری تکان داد و متفکرانه گفت :

– درست است ... من اطمینان داشتم که تو وضع مرا با کمال صراحت برایم روشن خواهی کرد و از این امر بسیار متشکرم ... و حالا رفقا ، من تصور میکنم که ما باید يك چند روزی منتظر اولین اقدام «فلچر» بنشینیم ، فعلاً هیچگونه خطر آئی ما را تهدید نمیکند . امشب «گرافتون» از جنازه «ارنی» مراقبت خواهد کرد و فردا صبح همگی در شهر برای برگزار کردن مراسم تدفین اوجم خواهیم شد . از آن به بعد بهتر است که از رفت و آمد به شهر خود داری کرده و حتی المقدور از خانه های خود دور نشویم . حالا بهتر است که شما فکرهایتان را در این باره بکنید و باز فردا شب همه در منزل من جمع شوید ، شاید بازار دیگری بفکرمان رسید . من قبل از

آنكه تصميم به انجام كار بخصوصى در اين مورد بگيرم ميل دارم بينم كه قتل «ارنى» درشهرچه عكس العملی بوجود خواهد آورد .

همه مايل بودند كه موضوع را بهمانجا ختم كنند و مى خواستند كه اختيار هرگونه اقدامی را به پدرم واگذار كنند اين مردها، افرادی شریف و باکدامن بشمار میرفتند اما اگر تصمیم با آنها می بود هیچ يك حاضر به مقابله با «فلچر» نبودند . تا آنجا كه پدرم حاضر به پایداری بود آنها نیز مقاومت می کردند . اگر پدرم دست از مبارزه بر میداشت و این سرزمین را ترك می نمود اوضاع كاملاً بروفق مراد «فلچر» میگشت . گروه همسایگان ما نیز در آن حال كه زیر لب از ما خدا حافظی کرده و راه خانه هایشان را در پیش می گرفتند این جریان را بخوبی احساس می کردند .



پدرم در آستانه در ایستاد و مدتی به تماشای دور شدن آنها پرداخت . بعد كه روی برگرداند و بسمت صندلی خویش آمد در راه رفتنش سنگینی و فرسودگی خاصی آشكار بود . آهسته سر جایش نشست و بعد از اندکی مكث گفت :

« فردا يك نفر باید بخانه «ارنى» برود و اثاثیه اش را جمع كند ... «ارنى» در «ابووا» چند نفر قوم و خویش دارد . «شین» گفت :

« نه ،

درصدایش اثری كه قاطعیت كلامش را میرساند نهفته بود :

« نه ، اینكار صلاح نیست ، شاید «فلچر» بخواهد از همین امر نیز بر علیه تو استفاده كند ... اینكار را به «گرافتون» واگذار كن . پدرم بسادگی گفت :

« اما آخر «ارنى» دوست من بود .

« حالا دیگر دوستی تو بدرد اونى خورد ... سعی كن دوستی خودت را برای زنده ها نگاه داری .

پدرم مدتی به «شین» نگریست و این امر او را به زمان حاضر در آن

لحظه برگردانید و بقلبش مسرتی بخشید . با اشاره سر حرف «شین» را تصدیق نمود و بسمت مادرم رونمود . مادرم نیز آمده بود كه بحث و گفتگو را باوى آغاز كند :

« مگر نمى فهمی «جو» ؟ اگر تو سمى كنى كه بهانه بدست «فلچر» و این ... این «ویلسون» ندهی و با آنها نزديك نشوی اوضاع مطابق میل ما بیش خواهد رفت و فرصتی بدست «فلچر» نخواهد افتاد ... او كه نمى تواند تا ابد «ویلسون» را در این دره نگاهدارد :

مادرم خیلی باعجله حرف میزد و من علت این امر را می فهمیدم . او پیش از آنكه بخواهد پدرم را قانع كند میخواست خود را متقاعد سازد و پدرم نیز این امر را دریافته بود .

« نه ، ماریان آدم اگر يك جو غرور و شخصیت داشته باشد محال است كه بتواند مثل خر گوش درسوراخی بخزد و خود را آنجا مخفی سازد .

« شاید اینطور باشد ... اما برای تو مقدور نیست كه يك مدت آرام بمانی و بهانه بدست اوندهی كه تو را واداره جنك وجدال كند؟

پدرم با چهره ای جدی و عبوس ولی در خالیکه خلق و حالتش بهتر از سابق بنظر می رسید بالحن مصمم و شمرده ای گفت :

« اینكار هم فایده ای ندارد . آدم اگر ناچار باشد تا يك مدتی میتواند هر گونه فشار را تحمل كند مخصوصاً اگر برای این مقاومت و پایداریش دلایل بزرگی هم وجود داشته باشد .

بدنبال این كلام نگاه مختصری بطرف من افكند و افزود :

« اما بعضی چیزها هست كه انسان نمى تواند تحمل كند ، نمى تواند در مقابل آنها تسلیم بشود و بعد از آن مثل گذشته بزندگی خویش ادامه دهد . «شین» ناگهان نفس عمیقی بدرون کشید و صدای این نفس كه گوئی

مدتی مدید محتاج بدرون کشیدن آن بود دروقفه کوتاه مابین كلام پدرم باعث حیرت من شد و بدنم را تكان داد . او با چیزی در وجود خویش میجنگید ، باز همان حالت اندوه و نومیدی پنهانی دیرین در روح او بیدار شده بود و چشمانش در زمینه چهره رنگ پریده وی تیره و درد کشیده بنظر میرسید .

مثل این بود که قادر نیست بنا نگاه کند. ازجا برخاست، با قدمهای نامرتب سمت در رفت و خارج شد. صدای گامهایش را شنیدیم که بطرف انبار میرفت و این صدا اندک اندک مبهم تر و ضعیف تر بگوش میرسید.

و حالا پدرم سبب حیرت و تعجب من گردید. نفس او نیز بریده بریده و باوقفه های طویل وارد سینه اش میشد. ازجا برخاست و در طول اطاق بقدم زدن پرداخت. وقتی که بطرف مادرم رو کرد و او را مورد خطاب قرار داد، صدایش خشن و توأم با غضب بود و من دریافتم که وی نیز ملتفت تغییر باطن «شین» گشته است و می داند که وی در طی این چند هفته گذشته از چه امری در عذاب است و چیست که درون او را آهسته میخورد و میترشد.

— ماریان، این تنها چیزی است که من نمی توانم تحمل کنم. وقتی که فکر میکنم ما چه عذابی را داریم بر او تحمیل میکنیم ... هر بلایی که بسر من بیاید زیاد مهم نیست، من مثل همیشه حرفهای قلنبه میزنم و شکست و حقارت خودم را باین وسیله جبران میکنم ... اما خودم میدانم که من از هیچ جهتی با «شین» قابل مقایسه نیستم. اگر من آنطور که او را الان میشناختم چندی پیش شناخته بودم هرگز راضی نمیشدم که او را تا حالا نزد خودمان نگاهدارم؛ ولی من فکر نمی کردم که «فلچر» دست يك همه چه اعمالی بزند و تا این حد حاضر به مبارزه بامایاشد. «شین» در آن وقتی هم که هنوز باین دره قدم نگذاشته بود از نبرد زندگی خویش پیروز بیرون آمده بود و خستگی این نبرد را هنوز در تن داشت ... و حالا آیا لزومی دارد که او در این نبرد که مستقیماً با منافع ما سروکار دارد شرکت کند و احیاناً مغلوب شود؟ ... من تصمیم خودم را گرفته ام. بگذار «فلچر» به مراد خویش برسد. من ملک خودم را می فروشم و از این نواحی خواهم رفت.

در آن وقت هیچگونه فکری در مغز من نیگذاشت ... فقط حس میکردم، بدلیلی که خود نمیدانستم بار دیگر انگشتان «شین» را در موهای خودم حس میکردم و دست او سر مرا با آرامی تکان میداد. نتوانستم بیش از آن کلامی که تا آن وقت در دل نگاهداشته بودم خفه کنم ... فریاد زدم:

— پدر، تو که میدانی «شین» فرار نخواهد کرد ... او از هیچ چیز نخواهد گریخت!

پدرم از قدم زدن ایستاد. چشمانش بحالت تعجب اندکی باریک شد و بی آنکه مرا واقعاً ببیند مدتی بمن خیره گردید ... بعد مادرم شروع به صحبت کرد:

— «باب» درست میگوید، «جو» ... ما نمی توانیم با این عمل خود «شین» را حقیر و گول خورده برجای بگذاریم و فرییش بدهیم. بادم آمده که درست همین حرف را مادرم به «شین» زده بود منتها آن دفعه موضوع صحبت پدرم بود. مادرم ادامه داد:

— اگر ما از این معرکه فرار کنیم «شین» هرگز ما را نخواهد بخشید. مبارزه ای که ما در پیش داریم دیگر از صورت جدال مطلق با «فلچر» و حفظ يك تکه زمین خارج شده است. ما بایستی شایسته قضاوتی که «شین» درباره ما میکند باشیم و نگذاریم تصور کنند که درباره ما بفلط قضاوت کرده است. «باب» راست میگوید؛ «شین» آدمی نیست که از جلوی چیزی فرار بکند و بهین دلیل ما نیز نباید از این معرکه فرار کنیم.

— ببین ماریان، تو میدانی که من مردی نیستم که در يك همه چه مواقعی قصد فرار بکنم؛ تو مرا بهتر از این شناخته ای؛ من هیچوقت از مقابله با مشکلات نترسیده ام ولی غرور بوج من و این خانه و زندگی و مزرعه مادر مقابل وجود يك همه مردی چه اهمیت و ارزشی می تواند داشته باشد.

— مقصودت را می فهمم «جو»، ولی تو عاقبت امر را نمی سنجی. در این لحظه هر دو آنها در صحبت گرم شده و با حرارت و صمیمیت سخن می گفتند، کلام یکدیگر را قطع نمی کردند بحرف هم گوش میدادند و سپس سعی می کردند تا مقصودشان را به ساده ترین و ضعیف یکدیگر بفهمانند.

مادرم می گفت:

— ببین «جو»، من نمی توانم مقصودم را خوب بیان کنم ولی میتقندر میدانم که جمع ما با چنان پیمانی بهم وابسته است که وجود يك ما در

مقابل آن بی‌اهمیت و ناچیز است و میدانم که فرار از هر گونه بلائی که ممکن است بر ما بیاید ناگوارتر و غیرقابل تحمل‌تر است. اگر ما در مقابل این جریان^۱ فرار اختیار کنیم دیگر در تمام طول زندگی آینده مان هیچ چیز بر سر راه نخواهیم داشت و اصولاً هیچ يك از ما صاحب آینده‌ای نخواهیم بود حتی «باب» نیز آینده و هدفی دیگر بر سر راه خود نخواهد دید. پدرم با وضعی ناراحت و آزرده گفت:

«آه، واقعا که چقدر اسباب بدبختی است ... «توری» و «جانسن» و دیگران همگی می‌توانند فرار کنند و هیچ مانعی هم برایشان نخواهد داشت ولی ما ...

– «جو»! جواستارت! باز می‌خواهی مرا دیوانه کنی ... من راجع به آنها صحبت نمی‌کنم من راجع بخودمان حرف می‌زدم. پدرم متفکرانه سری تکان داد و مثل اینکه با خودش حرف می‌زند آهسته گفت:

– آها، نك كه نباشد دیگر طعمی باقی نمی‌ماند... دیگر هیچ چیز بعد از آن اهمیتی نخواهد داشت ... فقط ما در این میان نك جمع هستیم.. فقط فرار یا عدم فرار ما مهم است.

– اوه، جو! جو! منم همین را می‌خواستم بگویم و من میدانم که ما بنحوی در مقصود خودمان بالاخره موفق خواهیم شد، نیدانم چطور ولی مسلم میدانم که بالاخره موفق میشویم. میدانم که اگر ما نسبت به دیگر ایمان و اعتماد کافی داشته باشیم بالاخره کارمان را از پیش خواهیم برد و نقشه‌هایمان با موفقیت توأم خواهد بود. مسلماً موفق می‌شویم، چاره دیگری نیست.

– این طرز استدلال مخصوص زن‌هاست، ماریان ... بهر حال تا حدودی حق باتوست ما این بازی را بالاخره با آخر خواهیم رساند اما در این کار احتیاج به مراقبت شدید و نقشه مرتب و کامل است. شاید تنها راه ما فعلاً این باشد که صبر کنیم تا «فلچر» ناچار بشود دست خودش را نشان بدهد و در انجام اعمالش قدری از حدودی که خودش حساب کرده است تجاوز کند.

شهرنشینان حاضر نیستند زیاده از حد اعمال «وبلسون» و جنایات او را تحمل کنند و هستند اشخاصی که در عقاید خود آزاد و مستقل هستند و حق و باطل را از هم تشخیص می‌دهند.

پدرم حالا که افکارش را بصورت مرتب و صریح بر زبان می‌آورد هر لحظه مسرورتر و شکفته‌تر بنظر میرسید. بعد از آنکه مرا به بستر فرستادند او و مادرم مدتی بحالت نجوا با یکدیگر در آشپزخانه صحبت کردند. من در بسترم دراز کشیده و گردش ستارگان را که آن بالاها در زمینه مغلی آسمان به سیر پایان ناپذیر خود ادامه میدادند تماشا میکردم... طولی نکشید که پلکهایم سنگین شد و اندك اندك در خواب عمیقی فرو رفتم.



۱۲

آفتاب صبح به خانه ما نور و روشنائی بخشید، دنیای خارج روشن وزنده شد. صبحانه خوبی داشتیم. پدرم و «شین» بعد از صبحانه از همان اول صبح شروع بکار کردند. يك قدری کارهای متفرقه در خانه و انبار بود که می بایستی انجام بدهند و بعد عازم شهر شوند. کارها که تمام شد در مدت کوتاهی اسبها را زین کردند و بطرف شهر رهسپار شدند. من دلتنگ و افسرده در جلوی خانه برجای ماندم، نمی توانستم خودم را بهیچ نوع بازی و سرگرمی مشغول کنم.

مادرم بعد از آنکه از شستن ظرفها فارغ شد بایوان آمد و مرادید که ایستاده و چشم به جاده دوخته ام، صدایم زد و مرا به ایوان خواند. رفت و تخته رنگ و روخته ای را که رویش اعدادی نوشته بود و سابقاً در خانه ما برای بازی و وقت گذرانی بکار میرفت آورد. نشستیم و مشغول بازی شدیم. مادرم در اینطور بازیها خیلی دست داشت و همیشه وقتی که مشغول بازی میشد مثل بچه ها بسزدوق می آمد و مرا هم در هیجان خود شریک میکرد. وقتی که من سه دست از او بردم بلند شد و تخته را سر جایش گذاشت، بعد سه عدد سیب درشت و آبدار و يك كتاب که یادگار دوران تدریس او در مدرسه بود و من بآن خیلی علاقه داشتم آورد و بمن داد. نشستیم و به خوردن سیبها مشغول شدم و در آن حال اوداستان های كتاب را برای من با صدای بلند

میخواند ... وقتی بخود آمدم که دیدم که سایه احسام به منتها درجه نقصان خود رسیده و آفتاب ظهر بالا آمده است. مادوم برخاست و رفت که بناهار سرکشی کند و در همین موقع بود که سروکله پدرم و «شین» ازدور پیدا شد. وقتی که مادرم داشت ناهار را بروی میز می چید آندو نیز از در وارد شدند. سر میز نشستیم و بنهار خوردن پرداختیم. مثل اینکه جشن و یا روز تعطیلی بود، نه اینکه آنروز روزیکاری باشد بلکه از این جهت که این آدم بزرگها آسوده و بی خیال حرف میزدند و سعی داشتند که در صحبتشان حرفی از «فلچر» بیان نیاورند و عیش آن لحظه را باین وسیله برهم نزنند. پدرم از آنچه در شهر گذشته بود سرور و راضی بود.

و وقتی که ناهار داشت تمام میشد پدرم به شرح ماجرای پرداخت:

— بله، يك تشییع جنازه مرتب و خوب برای «ارنی» بیا کردیم، چنان مراسمی بود که فکر می کنم خود «ارنی» هم اگر زنده بود از آن قدردانی میکرد! «گرافتون» هم يك مرتبه حسابی خواند و جالب آن بود که تمام حرفهایش اذدل بر میخواست آن مردك «ویر» نام و منشی اش يك تابوت واقعاً مرتب درست کرده بودند و هرکاری کردیم حاضر نشدند یکشاهی بولش را بگیرند، «سیمس» معدن هم الساعه دارد يك سنگ قبر قشنگ درست میکند و او هم حاضر نشد بولی در عوض آن بگیرد. وضع جمعیتی که آنجا جمع شده بود هم اسباب تعجب من شد، هیچکدامشان از «فلچر» دل خوشی نداشتند، از این عده که به سی نفر بالغ میشدند يك نفر کلمه ای از «فلچر» بیان نیاورد. «شین» دنباله کلام پدرم را گرفت:

— سی و چهار نفر بودند، من ششردمشان ... و نکته جالب این بود که «ماریان»، آنها فقط بغاطر تشییع جنازه «ارنی رایت» در آنجا جمع نشده بودند، این امر نمی توانست لااقل برای حضور چند نفری که من آنجا دیدم علتی قوی و کافی باشد. آنها میخواستند با حضور خود در آن جمع نظرو عقیده شان را نسبت به «مردی که «جواستارت» نام دارد نشان بدهند، مردی که بتو نگفت خودش چه نطق خوبی در آن جمع ایراد کرد. این شوهرت کم کم دارد در این حوالی برای خودش وجهه خوبی پیدا میکند. قول میدهم

که اگر این شهر تشکیلاتی بهم نزنند و وسیع تر از حالا بشود شوهر تو به مقامات بزرگی خواهد رسید... حتی اگر صبر بکنی طولی نخواهد کشید که او شهر دار این ناحیه خواهد شد.

نفس مادرم با بغض گریه آلودی در گلویش پیچید:

— اگر... صبر... بکنیم...

کلمات را با آرامی ادا کرد و نگاهی به «شین» انداخت، در این نگاه وحشتی شدید موج میزد. نور و حرارت از جمع مارخت بر بست و در آن حال هنوز بخود نیامده بودیم که صدای پای اسبی که بسوی خانه ما میآمد واضح و رسا شنیده شد.

بطرف پنجره دویدم که از آنجا بیرون را نگاه کنم. نپیدانستم چرا «شین» با آنکه همیشه مراقب و بیدار بود جلوتر از من خودش را به پنجره نرساند؛ این امر در نظر من عجیب و حیرت آور بود. «شین» بعوض آنکه خود را به پنجره برساند، صندلیش را عقب زد و با صدای آرامی گفت:

— «جو»، این حتماً «فلچر» است... قضیه تشییع جنازه و قضاوت مردم را درباره آن شنیده و حالا وارد اقدام شده؛ تو خودت را ناراحت نکن، گرچه او در جبهه مخالف ماست ولی مطمئناً در اینجا دست از پا خطا نمی کند.

پدرم با سر گفته «شین» را تصدیق کرد و بسمت دررفت. او موقعی که از شهر برگشت ششولش را از کمر گشود، و قتیکه داشت بطرف در میرفت از کنار ششول و کمر بند خود که بدیوار آویخته بود رد شد و در عوض آن تفنگی را که با میخ روی دیوار نصب شده بود برداشت. آنوقت در حالی که تفنگ را بیکدست، به همان دست راست گرفته بود در را گشود و قدم بر ایوان گذاشت. «شین» آهسته بدنبال او چند قدم پیش رفت و به آستانه در تکیه کرد. حالتش خیلی آرام و در عین حال مراقب بود. مادرم خودش را بکنار من رساند و از پنجره به تماشای بیرون پرداخت، در آن حال بسی

اختیار پیش بند خویش را در دست می فشرد و مچاله میکرد. آنها چهار نفر بودند. «فلچر» و «ویلسون» در جلو و دو نفر دیگر دنبال آنها بودند. اسبهایشان را در فاصله بیست قدمی ایوان متوقف کردند. در طی تقریباً یکسال این نخستین باری بود که من «فلچر» را میدیدم. مرد بلند قامتی بود که مسلماً يك زمانی در آن لباسهای زیبایی که همیشه می پوشید با آن وضع پرتکبر و غرور آمیز و آن چهره خوش تراش و ریش کوتاه و سیاه و چشمان درخشان خیلی زیبا جلوه میکرد. حالا خطوط سیماش حالت سنگین و خفه ای بخود گرفته و در حرکات اندامش کم کم کندی خاصی که ناشی از چاقی بود ظاهر میشد. از چهره اش حالت موزیگری و خباثت خوانده میشد و در وجنات وی نشانه يك نوع تصمیم بیرحمانه بنظر میرسید که من بیاد نداشتم که قبلاً متوجه آن شده باشم.

«استارک ویلسون» علیرغم آنچه «توری» درباره خود آرامی و ظاهر بردازی وی گفته بود مردی لاغر اندام بود که سرو وضعی مرتب داشت. روی زین بوضعی سنگین و توأم با تنبلی نشسته بود ولی این وضع او انسان را فریب نمیداد. وی کت برتن نداشت و ششلولهایش بوضعی آزاد به پهلویش آویخته بودند. حالتش نشان میداد که بنحوی خون سرد و مرگبار بخود متکی است و لب آویخته اش در زیر سیل وی نمودار این اطمینان وی به خودش و تحقیر او نسبت به ما بود.

«فلچر» در حال تبسم بود و حالتی دوستانه داشت. مطمئن بود که ورق برنده را در دست دارد و هر طور که بخواهد میتواند در بازی از آن استفاده کند و این حالت بخوبی از وجناتش خوانده میشد. سخنانش نیز مویید همین امر بود:

— خیلی بیخشد که بعد از آن حادثه ناگوار دیشب باین زودی مزاحم شدیم... من خیلی میل داشتم که همچو امری پیش نمی آمد، ولی خوب... چاره ای نبود. اگر انسان در اینطور موارد اهل عقل و منطق باشد هرگز کار به ششلول کشی و تیراندازی نخواهد کشید، «ارنی رایت» هم اگر مرد

فهمیده‌ای بود هیچوقت مستر «ویلسون» را دروغگو خطاب نیکرد، این اشتباه برای او خیلی گران تمام شد.

پدرم خیلی تند و مختصر گفت:

«هینطور است اما «ارنی رایت» همیشه حرف راست میزد.

بخوبی دیدم که بدن «ویلسون» متقبض شد و لبانش را بهم فشرد... پدرم افزود:

«مقصودت را بگو و از ملک من خارج شو.

«فلچر» همچنان تبسم میکرد:

«بین «استارت» گذشته‌ها گذشته، چه احتیاجی به نزاع و دعواست؟ بیابکاری کنیم که دیگر ضرورتی برای تکرار وضع گذشته پیش نیاید. تو خودت يك وقت در چراگاه‌های وسیع گله دارو گله چران بوده‌ای و وضع مرا میفهمی... الساعة من بعدا کثرت زمینی که تهیه‌اش برایم مقدور باشد احتیاج دارم و از این گذشته اگر هم حاجتی بزمین‌های وسیع نداشته باشم نمی‌توانم اجازه بدهم هر بی‌سروپایی پاشود راه بیافتد و باین‌حوالی بیاید و مرا از حق آب محروم کند.

پدرم گفت:

«این صحبتها دیگر کهنه شده... تو میدانی که من در چه وضعی هستم؛ اگر غیر از اینها حرف تازه‌ای داری بگو و خیال خودت را راحت کن.

«بسیار خوب «استارت»، پیشنهاد من اینست. اصلاً من از صراحت تو خوشم می‌آید، قصد و هدف تو از گله‌داری قدری بنظر من عجیب جلوه میکند با وجود این خوشم می‌آید که وقتی يك کاری را در دست میگیری تا تمامش نکنی آنرا زمین نیگذاری... تو و آن مردك همكارت زوجی هستید که خیلی بدرد من میخورید و من خیلی میل دارم که شما را در کنار خودم و جزو یاران خودم داشته باشم. من خیال دارم «مورگان» را همین زود با اخراج کنم و میتوانم ست او را بتوبه‌دهم و معاون و همه کاره من باشی و آنطور که شنیده‌ام این همكارتو هم برای سرپرستی امورد لیجان‌های من خیلی مناسب است، این شغل را هم باو میدهم. چون شماها دیگر همه کاره‌ایتان را در این مزرعه

و زمین انجام داده‌اید آنرا از شما میخرم؛ اگر میل داشته باشید که باز هم در همین زمین زندگی کنید، ترتیب آنرا میدهم. اگر بخواهی گله خود را باز هم داشته باشی ترتیب آنرا هم خواهم داد؛ من فقط میخواهم که شما برای من کار کنید.

پدرم تعجب کرده بود، او واقعاً انتظار چنین چیزی را نداشت. پس از چند لحظه بی‌آنکه رویش را از سمت «فلچر» بقب برگرداند «شین» را مخاطب قرار داد و بلحن آرامی گفت:

«اجازه میدهی از طرف تو هم حرف بزنم؟

«آری، «جو»

صدای او نیز مثل پدرم آرام و ملایم بود ولی کلمات هردوی آنها بگوش مردانی که دور از ایوان ایستاده بودند رسید. در کلام «شین» غرور اندکی احساس میشد.

پدرم در آنحال که روی ایوان ایستاده بود قد راست کرد و مستقیم چشم در چشم «فلچر» دوخت:

«تکلیف دیگران چه میشود؟ «جانسن»، «شیپستد» و بقیه چه باید بکنند؟

«آنها باید بروند.

پدرم بی‌وقفه گفت:

«نه.

«من برای زمین و خانه تو همین وضع که هست هزار دلار میدهم و این آخرین قیمتی است که من میتوانم بپردازم.

«نه.

خشم درونی «فلچر» روی چهره‌اش گسترده شد و چیزی نمانده بود که روی بسمت «ویلسون» برگرداند اما جلوی خودش را گرفت و بساز همان تبسم موزیانه را بزحمت بر لب آورد:

«استارت»، از عجله نفعی عاید انسان نمیشود. من حاضریم که قیمت ملک ترا تا هزار و دویست دلار بالا ببرم و تصدیق کن که برای تو بدست آوردن این پول خیلی بهتر از حوادث ناگوار است که ممکن است

دراثر یکدندگی و کله شقی برای توافق بیافتد. حالا من عجله ای برای دریافت جواب ندارم تا امشب بتو مهلت میدهم که بشینی و خوب فکرهايت را در این بابت بکنی. شب درمغازه «گرافتون» منتظر هستم، امیدوارم حرفهای منطقی و از روی عقل و فهم باشد.

«فلچر» سراسب را برگرداند و عازم مراجعت شد و دو گاو چرانی که همراه وی بودند، نیز با او براه افتادند، اما «ویلسون» بلافاصله پشت سروی حرکت نکرد، در همان حال که روی زمین نشسته بود اندکی بجلو خم شد و نگاه استهزا آمیزش را در چشم پدرم فروبرد:

«بله»، «استارت». فکرهايت را بکن... گمان نمیکنم دلت بخواهد کس دیگری بعد از تو از این خانه و زندگی و آن زن زیبايت که پشت پنجره ایستاده است بهره مند بشود.

«ویلسون» درخاتمه این کلام داشت عنان اسب را میکشید تا حیوان را وادار به دور زدن بکند ولی یکدفعه عنان را رها کرد و بدنش بحالت مراقبت و دقت روی زمین متقبض شد. نمیدانم در صورت پدرم چه دید که او را به این حرکت واداشت. من و مادرم چهره او را نمیدیدیم چونکه پشتش بما بود ولی دیدیم که دستی که تفنگ را گرفته بود به پهلوش فشرده گردید.

«جو، چه میکنی!»

«شین» بایک حرکت خود را بکنار پدرم رساند و از کنار او گذشت، آرام و متین از پله های ایوان پائین رفت و بهمان وضع به «ویلسون» نزدیک شد و در فاصله شش قدمی وی ایستاد. «ویلسون» نخست از این حرکت حیرت کرد و دستش آهسته بطرف ششلول رفت ولی وقتی که «شین» از حرکت ایستاد و «ویلسون» دید که وی با خود اسلحه ای ندارد دست خویش را به پهلوی آویخت.

«شین» سرش را بلند کرد و چشم بچهره وی دوخت، صدایش مثل ضربه شلاق بالحنی ملو از تحقیر طنین افکند:

«تو فقط بخاطر همان يك جفت ششلول براقی که با خودت داری مثل

مردهای بالغ حرفهای گنده ترا زده ات میزنم... این ششلولها را از خودت جدا کن تا ثابت بشود که تمام هیكلت باندازه يك بچه كوچك بیشتر نیست. جسارت و جرئتی که در این کلام نهفته بود يك لحظه «ویلسون» را بیحرکت در جای خود نگاهداشت و در همین وقفه اندك صدای پدرم مانع از ادامه سخنان «شین» گردید:

«بس است، شین!»

تیرگی از چهره «ویلسون» محو شد و لبخندی صورت او را از هم شکفت:

«می بینم که دیگران باید برای تکلیف معین کنند و از تو مواظبت کنند! سراسب را برگرداند و مهمیز به پهلوی حیوان فرو برد تا خود را بدیگران که از آنها عقب افتاده بود برساند.

فقط آن وقت بود که من فهمیدم مادرم شانه های مرا چنان در چنك می فشرد که کم کم فشارش دردناك می شود.

وقتی که «ویلسون» دور شد مادرم خود را بروی يك صندلی افکند و مرا نیز هم چنان در کنار خود نگاه داشت و با آغوش فشرد، صدای پدرم و «شین» در ایوان شنیده میشد:

«اشتباه می کنی «جو»، قبل از اینکه تو بتوانی تفنگ را بطرف او نشانه بروی و گلوله را در لوله بگذاری او ششلول را کشیده و هدف قراوت میداد.

از لحن کلام پدرم در جواب «شین» معلوم بود که می کوشد احساسات خود را در لفافه ای از غضب مصنوعی پنهان کند:

«اما تو، تودیوانه چه خیال داشتی؟ میخواستی او را وادار بکنی که ششلول بکشد و ترا از پا دریاورد که من بتوانم بعد او را با گلوله بزنم؟»

مادرم از جا جهید و مرا کنار زد، و خود را بآستانه در رسانید و با غضب ناگهانی و فراوان فریاد زد:

«... و هر دوی شما احمقها فقط بخاطر اینکه او مرا مورد اهانت قرار داده بود؛ میخواستید دست بآن عمل احمقانه بزنید... نفهمیدید که

نمیدانم که آنها در شور و هیجان خویش خیال داشتند تاجه مدت همان
طور در ایوان ایستاده و یکدیگر را خیره خیره نگاه کنند. من آن وضع را
با سوالی که بنظر خودم خیلی ساده جلوه میکرد و مفهوم آنرا فقط بعد
متوجه شدم درهم شکستم:

– پدر، امشب خیال داری به «فلچر» چه جواب بدهی؟
جوابی نشنیدم... جوابی وجود نداشت و من نیز این نکته را خوب
دریافتم، میدانستم که پدرم به «فلچر» چه جوابی باید بدهد... کم کم داشتم
بزرگ و عقل رس میشدم!

میدانستم پدرم در جواب پیشنهاد «فلچر» چه باید بگوید، و نیز
میدانستم که او امشب حتماً به مغازه «گرافتون» خواهد رفت چونکه پدر
مراست...

در آن لحظه دریافتم که چرا آن سه نفر دیگر از نگرستن به چهره
یکدیگر خود داری می کنند... نسیمی که از مزارع آفتاب خورده برخاست
در آن ظهر گرم چندان آورو نامطبوع بود.

یکدیگر نگاه نکردند. يك كلمه با هم حرف نزدند، در عین حال
من احساس کردم که آنها در عین سکوت و خاموشی خویش در آن لحظه
از هروقت یکدیگر نزدیکترند.

هر سه افکار یکدیگر را بخوبی درک می کردند و هر يك از آنها می-

اگر پای اهانت در میان بیاید قدرت تحمل من کمتر از شما دو نفر نیست؟...
من خودم آدم نبودم که عکس العملی نشان بدهم؟

«شین» و پدرم بادهان گشاده از حیرت او را می نگرستند؛ پدرم بر
حیرت خود غالب آمد و بالحن ملایمی گفت:

– بگو ماریان، آیا این علت کافی نیست که يك مرد را وادار به
جنایت بکند؟

«شین» نیز بلحن آرامی گفت:

– بله، همین علت کافی نیست؟

نگاه او متوجه مادرم پنهانی نبود بلکه وقتی این جمله را بر زبان

آورد به پدرم و مادرم هردو می نگرست.

دانستند که دیگری اهمیت واقعی موقعیت خویش را کاملاً دریافته است آنها میدانستند که «فلچر» ورقی برنده بر زمین نهاده و پدرم را باوضعی مواجه نموده است که نمی‌تواند از مقابل آن بگریزد... چونکه از مقابل آن هیچ عنوانی نیگریخت. آنها میدانستند که وقتی پیشان تفاهم و ادراک کامل وجود دارد دیگر احتیاجی به سخن و گفتگو نیست. سکوت قویتر و کاملتر از هر کلامی آنها را بیکدیگر میپیوست.

پدرم روی بالا ترین پله ایوان نشست، پپ خود را بر لب نهاد به افق، به کوه‌های دوردستی که آنسوی رودخانه دامن افق را بریده بودند چشم دوخت. «شین» يك صندلی برداشت و پشت آنرا به سمت دیوار قرار داد و باهمان حرکت همیشگی ناآگاهانه خود بروی آن نشست و او نیز بافق خیره شد. مادرم برگشت و آشپزخانه رفت و بوضعی که گویی از هدف و کیفیت حرکات خود بی‌خبر است مشغول جمع کردن ظروف از روی میز شد... من نیز با او در شستن ظرفها شرکت کردم اما لذتی که همیشه از کار کردن در جوار او حس میکردم دیگر محوشده بود و در آشپزخانه صدائی بجز ریزش آب و بهم خوردن ظروف شنیده نمیشد.

وقتی که کارمان تمام شد، مادرم به سراغ پدرم رفت و در کنار او روی پله نشست؛ دستش را در فاصله بین خودشان روی پله نهاد و پدرم دست بزرگ خویش را بردست او گذاشت... لحظات بکندی سپری میشد.

تنهایی وجود مرا در خود فشرد. در خانه مدتی اینطرف و آنطرف گشتم، دیدم آنجا هیچ وسیله‌ای برای وقت گذرانی پیدا نمیکنم؛ آمدم بیرون در ایوان، از کنار آن سه نفر گذشتم و با نبار رفتم. آنجا مدتی گشتم و بالاخره يك دسته بیل کهنه پیدا کردم و بخیال افتادم که از آن برای خودم يك شمشیر چوبی درست کنم... چاقویم را در آوردم و تراشیدن آن مشغول شدم. فکر درست کردن شمشیر چوبی از مدت‌ها پیش در سر من بود با وجود این در آنوقت اینکار بمن هیچگونه لذتی نمیداد. تراشه‌های چوب به کف انبار فرو میافتاد و طولی نکشید که من چوب بیل را نیز در میان این تراشه‌ها بر زمین افکندم... تمام وقایع گذشته در آنوقت بنظر من دور و فراموش شده

جلوه میکرد، مثل اینکه این وقایع متعلق بیک زندگی پیشین باشد. تنها چیزی که در آن لحظه برای من اهمیت داشت نزدیک شدن شب بود... هم-چنانکه خورشید در آسمان بسوی مغرب پیش میرفت بر طول سایه اجسام افزوده میگشت و شب نزدیکتر میشد.

يك ییلچه باغبانی برداشتم و بسراغ باغچه مادرم رفتم... زمین در اطراف شلغم‌ها متراکم و بهم چسبیده بود. این شلغم‌ها تنها محصولاتی بود که هنوز کسی آنها را از دل خاک بیرون نکشیده و گرد نیاورده بود... حال و حوصله کار کردن در خودم نمیدیدم. هنوز دو ردیف شلغم از خاک بیرون نکشیده بودم که ییلچه اردستم روی زمین افتاد و من گذاشتم که همانجا بماند، دیگر خم نشدم که بردارمش... بطرف محوطه مقابل خانه رفتم... آنها هنوز بهمان وضع سرجاهایشان نشسته بودند. رفتم و يك پله پائین‌تر از پدرم و مادرم نشستم. پای آنها در دو طرف من قرار داشت و بمن آرامش و اطمینان می‌بخشید. پدرم دستش را بر سر من نهاد:

- این وضع برای تو قدری ناگوار است، باب...

بامن از آن جهت می‌توانست حرف بزند که من هنوز کودکی بیش نبودم ولی در واقع مخاطب وی خودش بود... پس از اندکی مکث افزود:

- من هنوز نمی‌توانم پایان کار را حدس بزنم ولی يك امر را بخوبی میدانم، میدانم که اگر «ویلسون» بنحوی از بین برود «فلچر» نیز محو خواهد شد، همه چیز تمام میشود... شهر نشینان دیگر خودشان رشته امور را درست خواهند گرفت؛ من در چابکی و سرعت ششلول کشی بیای ویلسون نیبرسم ولی اگر او مرا هدف گلوله قرار بدهد میدانم که آنقدر قدرت خواهم داشت که قبل از مرگ خودم او را نیز بآن دنیا بفرستم.

جنبش مختصر مادرم وقفه کوتاهی در کلام پدرم ایجاد نمود و سپس ادامه داد:

- از این بدتر هم وضع ممکن است پیش بیاید، همیشه در که انسان بداند بعد از مرگ او خانواده‌اش تحت تکفل فردی شایسته تراز خود وی قرار میگیرند دیگر میتواند با خیال راحت هر گونه واقعه‌ای را استقبال کند.

صدای خشکی از پشت سرما شنیده شد. «شین» چنان باشتاب ازجا برخاسته بود که صدلیش بدیوار کوبیده شده بود. دستپایش محکم به پهلو فشرده شده بود و بازوانش میلرزید. چهره‌اش از فشار کوششی که بدن ویرا بلرزه درآورده بود رنگ پریده می نمود. شکمجه‌ای درونی ویرا عذاب میداد و چشمانش از افکاری گریزناپذیر در رنج مالا مال بود... اثر درد از سرپایش می بارید اما او دیگر باین امراهیتی نمیداد. با قدمهای آهسته عرض ایوان را پیمود، قدم بروی پله‌ها نهاد و از کنار ما گذشت، خانه را دور زد و از نظر پنهان گردید.

مادرم ازجا برخاست وشتابان دنبال وی دوید، اما وقتی که به انتهای دیوار رسید، دریچ دیوار برجستگی چوب را گرفت و همانجا مرد دوپریشان برجای ماند؛ بعد آهسته بطرف ما بازگشت، دستپایش را بجلو دراز کرده بود، مثل اینکه میترسید بر زمین بیافتد... بهمان وضع بار دیگر سر جای خودش مراجعت کرد و در کنار پدرم روی پله نشست، پدرم بازوی نیرومند خویش را گرد او حلقه زد.

سکوت در همه جا گسترده شد و سراسر دره را زیر پرده خویش گرفت. سایه‌ها سینه خیز خود را روی دستها بر زمین میکشیدند، این سایه‌ها اندک اندک به جاده دوردست رسیدند و باتاریکی اندکی که فرار سیدن شب را خبر میداد درهم آمیختند. خورشید در پس کومه‌های مبهمی که در سینه افق نشسته بودند فرو میرفت.

مادرم قدارست کرد و برخاست و با برخاستن او پدرم نیز ازجا بلند شد. بعد بازوان مادرم را بدو دست گرفت و او را بوضعی ثابت در جلوی خود نگاه داشت:

«ماریان»، من از تو می‌خواهم که باو کمک کنی تا بار دیگر در این مبارزه نفس پیروز شود. تنها کسی که میتواند در این امر باو کمک کند تو هستی «ماریان»...

بعد تبسم کرد، تبسمی اندوهناک و ملایم بر لب آورد و باز هیکل او برای من در آن حال که بالای سرم ایستاده بود همچون بزرگترین مرد

جهان جلوه نمود... بدن بال آخرین کلامش افزود:
- امشب من شام نمی‌خورم، ماریان... اگر ممکن باشد فقط یک فنجان قهوه بمن بده.

بعد آندو دست در دست هم پشت بمن کرده و بدرون خانه رفتند.
«شین» کجا بود؟ باشتاب بطرف انبار دویدم اما هنوز به آنجا نرسیده بودم که او را نزدیک چراگاه دیدم... دیدم که نگاه وی از روی دشت‌ها گذشته و بر سینه کوه دوخته شده است، هنوز قله کوه گرد زرین آخرین انوار خورشید غروب را از پشت خویش نیافتانده بود. همانطور که من داشتم نگاهش میکردم دیدم که دستش را بسوی آسمان دراز کرد و انگشتانش را تا آخرین حد ممکنه مستقیم و صاف به بالا دراز نمود. مثل این بود که دستپایش برای چسبیدن و گرفتن آن پرتو پر شکوهی که در سینه آسمان رو بزو ال بود کوشش و تقلامی کند چرخ زرد بر گشت سرش را بالا گرفته بود و قدمهای بلند و مرتب برمی داشت در او یک نوع اطمینان درونی جدید یک حالت اتکاء پنهانی محسوس بود. بمن نزدیکتر شد و دیدم که چهره‌اش آرام شده است و در آن اثری از رنج و درد دیگر هویدا نیست، در چشمپایش اشعه مبهم و کوچکی میرقصید:

- بدو برو بخانه، بابی کوچولو... و بخند، تبسم کن چونکه اوضاع رو براه می‌شود و همه چیز درست خواهد شد.

از کنار من گذشت و بی آنکه قدم آهسته کند مستقیماً به جانب انبار رفت.

ولی من برخلاف دستور او بخانه نرفتم، در عین حال جرئت هم نمی‌کردم دنبالش بروم. در آن حال که کنار ایوان ایستاده انتظار می‌کشیدم و چشم به در انبار دوخته بودم هیچانی شدید اندک اندک در وجود من پیدا میشد.

دقایق بنحوی عذاب دهنده پشت سرهم می‌گذشت، تاریکی مبهم و اندک غروب رفته رفته غلیظتر و عمیقتر می‌شد ناگهان یک تکه نور در دل سیاهی جیبید... چراغ آتشی‌خانه روشن شده بود.

من همچنان بحالت انتظار باقی ماندم یکدفعه هیکل او را درسیاهی شب تشخیص دادم؛ داشت بطرف من می آمد. مدتی همانطور ایستادم و خیره خیره نگاهش کردم، آنوقت از جاجستم و درحالی که خون در مغزم می جوشید بخانه دویدم و داد زدم:

— پدر! پدر «شین» ششولاش را برداشته است.

«شین» بلافاصله پشت سرم باطاق داخل شد و.. هنوز پدر و مادرم فرصت نکرده بودند نگاهشان را از روی میز برگیرند که هیکل او در چهار چوبه نمایان گردید. همان لباسهایی را بر تن داشت که روز اول، آن روزی که بزندگی ما وارد شد پوشیده بود؛ همان لباس سیاه مندرس و پر شکوه را بشن داشت و این همان کلاه سیاه باله پهن برگشته و پوتین نرم و خوش دوخت بود. اما آنچه چشم را بخود میگرفت برقی بود که از آن دسته عاجی و سفید ششول می چپید و در زمینه پارچه سیاه شلوارش خیلی مشخص و روشن جلوه میکرد.

کمر بندی که رویش ردیف فشك نشانده بودند بر کمرش حلقه زده و در سمت راست اندکی روبه پائین متمایل می شد؛ ششول وی نیز در سمت راست در قلاب خویش باین کمر بند آویخته بود و دسته طایچه درست در فاصله بین مچ دست تا آرنج وی قرار داشت درست همانطور که خودش بمن گفته بود. بازویش آرام و آماده پهلوی آویخته بود.

کمر بند و ششول و قاب... این سه جزو اشیائی نبودند که او با خود بردارد و یا حمل کند، آنها جزو او، قسمتی از وجود او و یک سهم از آن قدرت عظیمی بودند که رو به مرگ «شین» خوانده میشد. بخوبی میشد دریافت که اینک این مرد که زمانی بانما و جزوما میزیست بار دیگر ماهیت واقعی و کامل خویش را در آخرین تقلای وجود خود احراز کرده است.

حالا دیگر لباس خشن کار برتن نداشت همانطور که روز اول او را

دیده بودیم بار دیگر باریك و تقریباً كوچك اندام جلوه میکرد

تغییری که در وجود وی پدید آمده بود بهمین جا محدود نمیشد.

کیفیت خاصی که دیر باز در او جلوه بر صلابت آهن را داشت بار دیگر

همه عظمت خویش را باز یافته و سراسر وجود این مرد مبدل به پولاد گشته بود. اندام باریکش که لبه تیز يك تیغه آبدیده را به نظر می آورد با همه کوچکی و لاغری مثل این بود که تمام چهار چوبه در را با بزرگی وجود خویش انباشته است.

او دیگر آن «شین» سابق مان نبود در عین حال بین او و «شین» سابق نزدیکی و سنگینی وجود داشت. یاد آمد که «آدهاولز» وقتی گفته بود «شین» خطرناکترین مردی است که وی در طول عمرش دیده است در همان حال یاد حرف پدرم افتادم که گفته بود بی آزادترین مردی است که تا کنون بخانه ما پا نهاده است... در آن لحظه دریافتم که هر دوی آنها حق داشته اند و این مرد «شین» واقعی و اصلی بود.

در این موقع وی با در اطاق گذاشته و در چند قدمی پدر و مادرم ایستاده بود با صدای وی هنگامی که شروع بصحبت کرد لحن شوخ و محبت آمیزی داشت که وی فقط در مکالمات خود با مادرم بکار می برد:

— واقعاً که شما دوتا خوب پدر و مادری هستید. مگر نمی بیند «بابی» گرسنه است؛ خیال ندارید شام بخورید بشینید شامتان را بخورید تا من بروم بشهر يك کار کوچکی دارم انجام بدهم و برگردم. چشمان پدرم بانگاه خیره ای بروی «شین» دوخته شده بود امید مختصری که بایك لحظه در چهره وی آشکار شده بود با شین این کلمات محو گردید.

— نه، «شین». فایده ای ندارد. تو همینقدر که فکر يك هیچه کاری را بغزت راه داده ای و تا این حد آماده کمک بمن هستی کافی است و من بینهایت از تو سپاسگزارم اما نمیتوانم اجازه بدهم که این کار را بکنی. این قضیه فقط مربوط به من است و از زیرش هم نمیشود در رفت، «فلچر» میخواهد حسابش را با من روشن کند و هیچکس دیگری بجز من نمیتواند و نباید در این امر خودش را بمیان بیناندازد.

«شین» به آرامی گفت:

— اینجا است که تو اشتباه میکنی «جو»... این قضیه مربوط بمن است یعنی از آن اموری است که من در تمام عمر با آن سروکار داشته ام و تقریباً

جزو کارهای تخصصی من درآمده است ... من از زندگی دهقانی کوتاه خود لذت بسیار بردم و تو از دنیا مفهوم تازه و جدیدی بمن آموختی الساعه نیز بی اندازه خوشوقتیم که در این زندگی جدید نیز توانستم لیاقت و شایستگی داشته باشم ولی يك چیزهایی هست که از حدود تخصص دهقانان خارج می-شود اموری وجود دارد که انجامش دیگر کار آنها نیست.

ناراحتی و گرفتگی شدیدی که از آغاز صبح آنروز پدرم را در فشار قرار داده بود طاقا تورا تمام کرد، بایک حرکت از پشت میز برخاست و داد کشید :

- بس است، «شین» مگر تو شعور نداری؟ تو هم قصد آزار و اذیت مرا داری بتو می گویم که این کار، کار تو نیست و من اجازه نیدهم که تو در آن دخالت کنی .

«شین» بدور میز چرخید و از سمت مقابل پدرم خود را بکنار او رسانید :

- آرام باش «جو» عصبانی نشو... من میخواهم که خودم اینکار را بدست بگیرم و تمامش کنم.

- نه؛ ممکن نیست، من نمی گذارم. آمدم و تو کلك «ویلسون» را کندی و او را از سر راه برداشتی تازه امتیاز ما با «فلچر» مساوی میشود و او باز هم توانا و قادر خواهد بود آنوقت فشار او نسبت بما چندین برابر سابق خواهد شد و در واقع وضع ما از حالا هم بدتر میشود... فکرش را بکن که این قضیه برای تو چه صورتی خواهد داشت و برای من چه وضعی را پیش خواهد آورد؛ آنوقت من دیگر چطور می توانم سرم را بالا بگیرم و در این حدود راه بروم؟ آنوقت است که اگر مردم بگویند من ترسو و بی عرضه هستم و از جلوی «فلچر» ناجوانمردانه فرار کرده ام حق دارند... خلاصه اینکه من نمی گذارم تو اینکار را انجام بدهی؛ همین.. صدای «شین» وقتی که شروع بصحبت کرد، از همیشه آرامتر بود ولی يك سختی و مهابتی در آن نهفته بود که برای من سابقه نداشت.

- که اینطور، ها؟ گوش بده «جو» هنوز آن آدمی که بتواند برای

«شین» تکلیف معین کند و باو بگوید که اینکار را بکند و این کار را نکند از شکم مادر زائیده نشده است، ملتفت شدی؟ حتی تو «جو» حتی تو هم حق نداری که بمن دستور بدهی، فهمیدی؟... مثل اینکه یادت رفته است که هنوز راه چاره ای وجود دارد .

داشت مرتب حرف میزد که نظر پدرم از سخنان وی به جای دیگری معطوف نشود؛ هنوز آخرین کلمات در دهانش بود که ناگهان ششول در دستش ظاهر گردید و قبل از آنکه پدرم بتواند حرکتی بکند دست وی با يك قوس سریع و کوتاه پائین آمد؛ قبضه و ششول بر کنار سر پدرم پشت شقیقه و بالای گوش وی کوفته شد. ضربه با سرعت ولی بانبروی کافی وارد گردید، صدائی خفه و بم بلند شد و بدن پدرم به سنگینی روی میز افتاد؛ میز در زیر وزن بدن او يك سو خم شد و پیکر مدهوش وی در حال سقوط بروی زمین بود که «شین» با يك حرکت او را در آغوش گرفت و با ملایمت بروی صندلی نشاند بازوهای او را به روی میز و سرش را به آرامی روی بازوهایش قرار داد.

بعد قد راست کرد و روبروی مادرم ایستاد؛ مادرم از وقتی که «شین» در آستانه در ظاهر شده بود درجایش کوچکترین حرکتی نکرده بود؛ حتی وقتی بدن مدهوش پدرم بروی میز افتاد و فنجان های قهوه با سرو صدای زیاد کف اطاق غلطید باز هم وی از سرجایش تکان نخورد... در تمام این مدت وی با چشمان گشاده درحالی که سر را اندکی بجلو دراز کرده بود خیره خیره «شین» را مینگریست، گردنش قوس دلپذیری داشت و چشمانش با گرمی و محبتی خاص میدرخشید .

در آن حال که آندو روبروی یکدیگر ایستاده و در چشم هم خیره شده بودند تاریکی اندك اندك بر سراسر دره گسترده می شد. تنهار و شنائی اطاق از چراغی بود که بالای سر آن دو آویخته بطور خفیفی در نوسان بود و پرتو ثابت و زرد رنگش در يك دایره وسیع آندو را در میان می گرفت .

در آن لحظه وزمانی که فقط به آنها تعلق داشت مادرم و «شین»

تنها و از همه جهان دور و جدا بودند معذلك وقتى كه شروع بصحبت كردند موضوع گفتگویشان پدرم بود... مادرم زمزمه كنان گفت:

«من هم ميترسيدم كه او يك همچۀ عكس العملی از خودش نشان بدهد در واقع اگر طورى ديگرى رفتار ميكرد اسمش را نمى شد «جواستارت» گذاشت .

«شين» آهسته گفت :

«او حالا بهمين وضع مدتى در بيهوشى و استراحت خواهد بود و بعدهم صحيح و سالم بپوش مى آيد منتها شايد فقط كمى سرش گيج برود باو بگو «ماريان» باو بگو هيچكس نبايد از اينكه بدست «شين» مضروب شده خجالت بكشد .

نام او اينك كه برزبان جارى ميشد در گوش انسان آهنگ خاص و عجيبى داشت. اين نخستين مرتبه اى بود كه ازوى سخنى كه بوى لاف و تعريف از خوبستن را بدهد شنيده ميشد . معذلك گفته وى جنبه لاف و كزاف نداشت بلكه حقيقى را بطور ساده و بديهى مثل قدرت شكرفى كه در وجودش نهفته بود، بيان كرده بود .

مادرم پس از اندكى مكث گفت :

«من اين مطلب را ميدانم؛ احتياجى هم نيست كه باو بگويم چونكه او خودش هم ميداند .

بدنبال كلام خويش ازجا برخاست و بالحنى پراشتياق و مصمم افزود :

«فقط يك چيز ديگر هست كه من بايدتى بدانم. ما تا بحال از بيان خيلى مطالب كه ميبايستى بين خودمان و راجع بخودمان گفته بشود خود دارى كرده ايم ولى الساعة من حس ميكنم كه حق دارم اين مطالب را بدانم من در اين مطالب نا گفته سهى دارم و بخوبى ميدانم كه درسختان نا گفته تو، در آنچه كه از تو ميخواهم تا باصراحت بمن بگوئى دارى علاقه و پيوستگى شديدى هستم ... بمن بگو «شين»، بگو آيا تو هم اينكارها را فقط بخاطر من انجام میدهی؟

«شين» مدتى مديد ساكت ماند و بعد با همان لحن آرام و هميشگى گفت :

«نه ماريان، نه...»

ميدان نگاهش با ذكر كلام وسعت يافت هر سه مارا، مادرم را، هيكل بيحرکت پدرم را و مرا كه توى يك صندلى در كنار پنجره جمع شده بودم در ميان گرفت و اين نگاه بنحوى كه بيانش براى من مير نيست بجز وجود ماسه تن همه اطاق و خانه و سراسر ملك و اراضى مارا شامل گرديد و زندگى مادى و معنوى مايكجادر ميدان ديد و سيع وى قرار گرفت، سپس چشمانش بار ديگر بچهره مادرم معطوف گشت و در آن حال مثل اين بود كه ديدگان وى بجز مادرم هيچ چيز ديگرى را نمي بيند :

«نه «ماريان» نه... چطور ميتوانستم ترا در خاطر از ديگران جدا كنم و از آن بپدا اسم خودم را مرد بگذارم ؟

چشمانش را از چهره مادرم برگرفت نگاهش را از در برون دوخت و مدتى به ظلمت بى پايان شب خيره شد. چهره اش درهم رفت و افكارش بآنچه كه در شهر انتظارش را مى كشيد متوجه گرديده بود، چنان آرام و بى صدا از جا حركت كرد و براه افتاد كه انسان نمى توانست باور كند كه وى دارد به طرف در اطاق ميرود لحظه اى بعد ظلمت شب دهان باز كرد و او را در خود بلعيد .

هیچ عاملی بعد از آن قادر نبود که مرادر خانه نگاه دارد. در منز من هیچ چیز نبود مگر يك اشتیاق شدید و مقاومت ناپذیر باین که از جای برخیزم و بدنبال «شین» راه بیافتم مادرم متوجه خروج «شین» بود و در آن حال من متوجه شدم که نفسم بزحمت از سینه خارج می شود، مدتی بهمان حال منتظر ماندم؛ آنقدر صبر کردم تا مادرم روی از سمت در به طرف پدرم برگرداند، بسراغ او آمد و روی او خم شد، دراین وقت من ازجا برخاستم بدنم را بچهارچوب در تکیه دادم و آهسته چرخي زدم و در يك لحظه با بیرون ایوان نهادم برای يك لحظه فکر کردم که مادرم متوجه من شده است ولی در این امر زیاد مطمئن نبودم و بعلاوه اگر او متوجه من شده بود صدایم میزد آهسته و بی صدا از پله های ایوان پائین رفتم و درفضای گسترده و آزاد شبانگاه قدم گذاشتم.

«بهرطرف که نگاه میکردم اثری از «شین» نیدیدم بطرف نقاط ظلمانی و تاریك رفتم و هر گوشه ایرا با دقت تمام مورد جستجو قرار دادم بالاخره دیدمش؛ داشت یکباردیگر، برای آخرین بار از انبار قدم بیرون می نهاد ماه بفاصله کوتاهی از قلل کوه با پرتورنك پریده ای میدرخشید هلال روشن و پرتلاوئی بود.

روشنی ماه آنقدر بود که من بتوانم بخوبی طرح اندام او را درسیاهی شب تشخیص بدهم. او داشت زین اسبش را باخودش می آورد هنگامیکه

دیدم بسته بهم پیچیده اسبابهایش را نیز باخود همراه دارد دردی جانگداز دروجود خویش احساس کردم. باقدمهایی نه زیادتند و نه آهسته بطرف در بزرگ و مدخل چراگاه رفت، خیلی محکم و ثابت قدم بر میداشت. در کوچکترین حرکات بدن نیرومندش يك نوع حالت اطمینان و تسلط، شبیه به آن حالتی که در گربه دیده میشود وجود داشت، حالتی که با اولین نگاه انسان بوضعی تردید ناپذیر متوجه قدرت مرگبار آن میگردد. در کنار مدخل چراگاه صدای سوت کوتاه و مخصوصش را شنیدم. لحظه ای بعد در پاسخ این سوت، اسبش از میان سایه های قسمت انتهایی چراگاه خارج گردید و بسمت وی پیش آمد. گام های حیوان در آرامش شب کوچکترین صدایی ایجاد نمی کرد و هیکل شکلی وزیبايش در پرتو نقره فامی که بی دریغ بر دره گسترده میشد جلوه ای خیال انگیز و فریبنده داشت.

میدانستم که چکار باید بکنم... آهسته و بی صدا درطول حصار دور زمین جلورفتم، بی آنکه يك قدم از نرده فاصله بگیرم آنقدر بحرکت خود ادامه دادم تا بکنار جاده رسیدم. بعضی آنکه گوشه نرده حصار را دور زدم میان خودم بازمین چراگاه این حصار و انبار خانه را فاصله دیدم با آخرین سرعتی که میتوانستم بطرف شهر شروع بدویدن کردم، پاهایم در خاک نرم جاده فرو میرفت و صدای خفه بلند میکرد. هر روز برای رسیدن بمدرسه این راه را طی میکردم و هیچوقت هم طول آن خسته کننده بنظر نمی رسید. حالا این مسافت بعید هر لحظه در ذهن من گسترده تر و طولانی تر میشد و مرا بسخره و ریشخند میگرفت.

نمی بایستی میگذاشتم که «شین» مرا ببیند. در همان حال که بدویدن ادامه میدادم گاه گاه نگاهی بعقب می انداختم. وقتی که دیدم او دارد با اسب وارد جاده میشود من دیگر از مقابل خانه «جانسون» گذشته و داشتم خانه «شیستند» را هم پشت سر میگذاشتم؛ در مقابل من آخرین قطعه زمین صاف و هواری که بشهر منتهی میشد گسترده شده بود. خود مرا بکنار جاده کشاندم و پشت بوته های انبوه خار نشستم تا اندکی نفسم جا بیاید. صبر کردم که اواز راه برسد و از من جلو بیافتد. صدای سم اسب هر لحظه بلندتر و نزدیکتر میشد و این صدا در مغز من با صدای ضربان قلبم آمیخته میگردد.

در خیال خود تصور کردم که او چهار نعل و با سرعت تمام در حرکت است و اینک مدتی است که از کنار من عبور کرده و مرا در فاصله بعیدی پشت سر خویش نهاده است ولی وقتی که بوته‌ها را بادست از هم گشودم و به بیرون نگرستم دیدم که تازه به مقابل مخفی گاه من رسیده است و اسبش نیز با گامهای عاری و معمولی در حرکت است.

در آن جاده ظلمانی این مرد بلند قامت و موحش جلوه میکرد و در روشنائی خفیف شبانگاه هیکلش جلوه‌ای غول آسا و هراس انگیز داشت، باردیگروی مبدل به همان مردی شده بود که من در آن روز نخستین دیدم، بیگانه سیاه پوشی که پرده‌ای از رازهای ممنوع به گرد خویش داشت و در دنیای رسوخ نا پذیر و منزوی خویش از کوره راه گذشته‌ای مجهول بسرزمین ما وارد میشد. او مظهر همه تصورات مبهم و توصیف نا پذیری بود که نسل‌های انسان تا کنون از وحشت و مخاطره بدین خویش رام داده اند و برای من در آن لحظه غیر قابل تفسیر و ادراک بود. اثری که با دیداروی و مشاهده هیبت وجود او در انسان ایجاد میشد قدرت یک ضربه موثر و نیرومند جسمانی را داشت.

جلوی خود مرا نمی توانستم بگیرم ... با صدای بلند بگریه پرداختم، بلند شدم که راه بیافتم ولی پایم در رفت و بر زمین افتادم. قبل از اینکه بخود بیایم و حواسم را جمع کنم او از اسب بزیر آمده، خود را بکنار من رسانده و مرا از زمین برداشته و در آغوش گرفته بود. فشار بازوانش به بدن من اطمینان و حرارت می بخشید. وحشت زده و گریان نگاهش کردم و بایک نگاه تمام وحشت های من یکباره محو شد و از بین رفت. او یک فرد بیگانه نبود، تاریکی شب و برا اینطور بنظر جلوه میداد. او «شین» همان «شین» همیشگی بود و در آنوقت داشت مرا آهسته در آغوش تکان میداد و برویم تقسیم میکرد:

— بابی، بابی کوچولو، الان چه وقت از خاته بیرون آمدن است؟ بدو برو خانه پیش مادرت و باو کمک کن، بتو گفتم که همه چیز درست میشود و دیگر جای ترسی باقی نمی ماند.

مرا بر زمین گذاشت، روی برگرداند نگاهش روی دره گسترده و

اراضی پهناوری که زیر پرتو نقره فام ماه زیبائی خیال انگیزی داشت گردش کرد:

— بابی، نگاه کن، این صحنه را همینطور در مغزت حفظ کن، بین چه سرزمین زیبائی است.

برای یک پسر بچه بن تو این بهترین سرزمینی است که دوران کودکی را با مسرت و خوشی در آن بگذارند و پاک و نیرومند بزرگ شود و بر حله بلوغ قدم بگذارد.

چشمان من خط سیر نگاه او را تعقیب کرد و دره خودمان را آنطور که گوئی نخستین مرتبه ایست که آن را می بینم مشاهده کردم؛ احساس و شور درونی من قوی تر از آن بود که بتوانم در مقابل آن مقاومت کنم؛ بغض گلویم را گفتم، دستم را بسوی او دراز کردم ولی او دیگر آنجا در کنار من نبود ...

در آن موقع داشت روی زمین می نشست و لحظه ای بعد شبح مراد و اسب درهم آمیخت و مبدل به یک پیکر سیاه و وهم انگیز شد که بسوی آن مربع های زرد رنگ که پنجره های روشن ساختمان «گرافتون» در یک ربع میل فاصله جلوی آندو بود پیش میرفت. من چند لحظه مردد بر جای ماندم ولی کشش قوی تر از آن بود که بشود در مقابلش مقاومت کرد. دنبالش شروع بدویدن کردم، دیوانه وار در وسط جاده بسوی او دویدم ...

او همچنان بر اهش ادامه میداد و اگر هم صدای پای مرا پشت سر خودش شنیده بود بروی خویش نیاورد.

روی ایوان طویل جلوی ساختمان و در کنار در کافه چند تن از مردان شهر ایستاده بودند. موهای سرخ «ردمالین» در آن میان او را خیلی خوب مشخص میکرد. مردان بادقت تمام چشم بجاده دوخته بودند.

وقتی که «شین» وارد میدان روشنائی پنجره بزرگ انبار گردیدم مردها با حالت مراقبت و دقت بر سر جای خود خشک شدند. وحشتی توأم با تردید یک لحظه بر چهره «ردمالین» ظاهر گردید و پس از اندکی مکث وی خود را با عجله بداخل کافه انداخت.

«شین» اسب را از حرکت بازداشت ولی در کنار زده ای که معمولاً اسبهارا آنجا نگاه میداشتند نایستاد بلکه حیوان را بکنار پله هائی که

روبروی مدخل انبار واقع شده بود کشانید. وقتی که از اسب بزیر آمد مثل همه سوارکاران و گاوچرانها دهنه حیوان را روی سر آن نیانداخت؛ دهنه را بایک حلقه به قاش زین گره زد و مثل این بود که اسب نیز معنی این حرکت ویرا بخوبی دریافت. حیوان بیحرکت در کنار پله ها برجای ایستاد؛ حالت انتظاری در او مشهود بود، در انتظار حرکت سریع و غیر منتظره ای که باید پیش یاید برجای ماند.

«شین» طول ایوان را تا جلوی در کافه پیمود و در آنجا روبروی دو مردی که هنوز از جایشان حرکت نکرده بودند ایستاد:

– «فلچر» کجاست؟

مردها ابتدا بیکدیگر و بعد به «شین» نگریستند. یکی از آنها جویده جویده گفت:

– او نمیخواست که ...

صدای «شین» مثل يك سیلی دردناك و پر قدرت کلام او را در دهانش ناتمام گذاشت:

– فلچر کجاست؟

یکی از آندو با اشاره دست بداخل کافه اشاره کرد بعد هر دو تکانی بخودشان دادند که سر راه او کنار بروند و دور شوند، بار دیگر صدای «شین» آندورا بر سر جایشان متوقف ساخت:

– بروید تو و بدون اینکه رویتان را بر گردانید بکناز میز بار بروید. آندو چند لحظه خیره بوی نگریستند بعد با تردید و نگرانی براه افتادند و در حالیکه بهم دیگر فشار میآوردند از در کافه بدرون رفتند. وقتی در کافه پشت سر آنها بجای خود برگشت «شین» دولنگه در را بادست گرفت و آنرا بجانب خویش کشید، در را تمام گشود و قدم بدرون کافه نهاد؛ پشت سروی در بار دیگر بهم آمد و او را از نظر پنهان ساخت.



خسته و نفس زنان از راه رسیدم و در حالیکه درست روی پا بند نبودم از پله های ایوان بالا دویدم و خود مرا بداخل انبار انداختم. در آنجا بجز «سام گرافتون» و «مسترویر» کس دیگری وجود نداشت و آندو نیز وقتیکه

من وارد شدم با چنان عجله ای داشتند بسوی دری که بین انبار و کافه بود میدویدند که بهیچوجه متوجه من نشدند. جلوی این در آندو ایستادند و من هم خود مرا پشت سر آنها به جمعه آشنا و سابق خودم رساندم تاروی آن بایستم و از پشت سر آنها جریان وقایعی را که در داخل کافه میگردد تماشا کنم.

سالن کافه شلوغ و مملو از جمعیت بود. تقریباً همه کسانی که معمولاً دور و بر شهر دیده میشدند در آنجا حضور داشتند و فقط همسایگان ما و ساکنین نواحی آنطرف رودخانه در آن جمع غایب بودند. عده زیادی هم بودند که چهره شان برای من تازگی داشت. گروهی از مردان شانه بشانه در تمام طول میز بار ایستاده بودند، عده ای میزهای کافه را اشغال کرده بودند و بالاخره چندتن دیگر نیز در انتهای کافه جمع شده و تکیه بدیوار داده بودند.

میز بزرگی که برای بازی بوکر در انتهای کافه بین ردیف پله ها و درب دفتر کار «گرافتون» قرار داده بودند پوشیده از گیلان شراب و تراشه چوبهائی بود که قماربازان در بوکر بجای پول رد و بدل میکردند معذک يك صندلی در پشت این میز خالی بود و با توجه به آنهمه کسانی که در کافه روی پا ایستاده بودند این امر عجیب بنظر میرسید. بایستی چند لحظه پیش يك نفر در این صندلی نشسته بوده باشد زیرا که روی میز در مقابل این صندلی مقداری تراشه چوب دیده میشد و از ته سیگاری که در کنار این تراشه های چوب قرار داشت هنوز نواری پر پیچ و خمی از دود بطرف سقف میرفت.

پشت این صندلی خالی «ردمارلین» تکیه بدیوار زده و ایستاده بود. بعضی آنکه چشم من با او افتاد دیدم که او نیز متوجه ته سیگار روی میز گردید و در جایش بی اختیار تکانی خورد، بعد در حالیکه می کوشید خود را هرچه بیشتر بی قید و بی اعتنا نشان بدهد صندلی خالی را اشغال کرد و ته سیگار را از روی میز برداشت.

دود غلیظ و متراکم سیگار نزدیک سقف بالای سر مردان جمع شده و گرد لامپهای روشنی که از سقف آویزان بود مثل مه خاکستری رنگی

می پیچید. این وضع همیشگی کافه «سام گرافتون» در شبهای شلوغ و پر مشتری آن بود. ولی در این محیط یک چیز کم بود؛ زمزمه فعالیت و جنب و جوش، همه گفتگوی اشخاص که بطور طبیعی می بایستی از چنین صحنه‌ای مثل شبهای دیگر بگوش برسد، بدل به نجوای توأم با احتیاطی گردیده بود که اعصاب انسان را سخت تحت فشار قرار میداد. توجه همه حاضرین مثل یک نیروی واحد بسوی آن هیکل سیاه پوشی که پشت به در ورودی ایستاده بود معطوف گردیده و از عظمت وجود وی در همه آن مردان، در آن گروه انبوه بخوبی آشکار وهیوا بود.

این «شین» قهرمان ماجراها و سلطان رویاهای من بود؛ این مرد با وجود کامل و عظمت خلل ناپذیر خویش، در دنیای منزوی و تنهائیش، خونسرد و نیرومند و بروی آنهمه مرد ایستاده و منتظر بود.

چشمانش در اطراف اطاق بگردش در آمد و پس از چند لحظه بروی مردی که در زاویه سالن پشت میزی نشسته و کلاهش را بروی ابروها کشیده بود متوقف شد. حیرتی توأم با هراس سرا پای مرا تکان داد. این مرد «استارک ویلسون» بود و او نیز ینوبه خود بانگاهی که در آن اثری از تعجب وجود داشت «شین» را مینگریست.

نگاه «شین» زیاد بروی این مرد مکث نکرد و بار دیگر روی چهره مردانی که در اطراف سالن پراکنده شده بودند بگردش در آمد. مجدداً چشمان وی روی مردی که در کنار دیوار انتهائی کافه ایستاده بود متوقف شد؛ اثری از لبخند بر کنار لبان وی ظاهر گردید و سرش بشانه آشنائی بوضع نامحسوسی تکان خورد این «کریس» بود که با قامت بلند و باریک خود، در حالیکه یکدست را با پارچه‌ای بگردن آویخته بود در آنجا ایستاده بود، او متوجه حرکت سر «شین» گردید، اندکی رنگش سرخ شد و با شرمندگی پایا گردید. بعد قامت راست کرد و تبسم دوستانه و محبت آمیزی لبانش را از هم شگفت. این تبسم مردی بود که پس از مدتی موبد تکلیف خود را فهمیده و تصمیمش را گرفته باشد.

ولی چشمان «شین» چند لحظه پیش از روی «کریس» نیز گذشته بود.

دید گانش وقتی که بروی «ردمارلین» متوقف گردید اندکی باریک شد، بعد این چشمها بایک حرکت به «ویل آتکی» که می کوشید خود را پشت میز بارتا آنجا که ممکن است کوچک کند دوخته شد:

«فلچر» کجاست؟

«ویل» چند لحظه با ناراحتی تکه پارچه ابراکه در دست داشت میچاله کرد و بهم فشرد.

«من... من نمیدانم؛ چند دقیقه پیش اینجا بود...»

مثل این بود که از شنیدن صدای خویش در سکوت کافه وحشتی شدید بوی دست داد؛ پارچه ازدستش بر زمین افتاد و «ویل» پشت میز خم شد و آنرا برداشت و بعد در حالیکه دست به لبه میز گرفته بود که بتواند مستقیم روی با ایستاد سر جایش بیحرکت کشد.

«شین» سرش را اندکی بالا گرفت که لبه کلاه میدان نگاهش را محدود نکند، چشمانش چند لحظه روی بالکنی که در انتهای کافه ممتد شده بود گردش کرد. بعد او بایک حرکت طول کافه را پیمود و از درب دفتر کار «گرافتون» بدرون رفت و در تیرگی اطاق محو گردید. لحظه‌ای بعد بار دیگر در آستانه در ظاهر گردید و چشمانش بروی «ردمارلین» دوخته شد:

«فلچر» کجاست؟

سکوت مهیب و غیر قابل تحمل شده بود و می بایستی بهر نحوی که شده بود شکسته شود. صدائیکه پرده سکوت را درید از حرکت پای «استارک ویلسون» که داشت سر جایش می ایستاد برخاست، بعد صدای وی سنگین و خشن در فضای کافه طنین افکند:

«استارک» کجاست؟

هنوز کلام این مرد در هوا موج میزد که «شین» بسوی در کافه براه افتاد؛ ولی «ویلسون» سریع تر از وی خود را بدر کافه رسانید و در آنجا بوضعیکه می توانست راهرو بین میز بار و صندلی‌های پراکنده کافه و «شین» را که در طول این قسمت جلو می‌آمد، تحت نظر داشته باشد کنار در کافه در سمت چپ ایستاد. «شین» سه ربع تمام طول در کافه را پیمود و در پنج قدمی

«ویلسون» متوقف شد. باردیگر سرش را اندکی بلند کرد که از گوشه چشم نگاهی به بالکن بیاندازد و سپس چشمان خویشرا مستقیماً متوجه «ویلسون» ساخت. از وضعی که در آن قرار گرفته بود ناراحت بود. «ویلسون» دیوار مقابل را اشغال کرده و «شین» در وسط محوطه کافه بدون حفاظ بر جای مانده بود. او این حقیقت را بخوبی دریافت، وضع خود را سنجید و این وضع را پذیرفت.

در فاصله ای که بین میز بار و صندلی های دیوار مقابل این میز قرار داشت آندو رو بروی یکدیگر ایستادند و مردانی که طول میز بار را اشغال کرده بودند با عجله یکدیگر را پس و پیش کردند تا خودشان را بطرف مقابل اطاق برسانند. حالت غرور بیرحمانه ای در چهره «ویلسون» ظاهر شد این حالت بخوبی نشان میداد که این مرد تاجه حد بخویش مغرور و از موقعیتی که در آن لحظه دارد خوشنود است. او آدمی نبود که فریب کوچکی جئه «شین» را بخورد و از نیروی درونی و مرگبار و دوی بی خبر باشد. ولی در آن لحظه خوب محسوس بود و من خوب می فهمیدم که این مرد با اطمینان خاطر یقین دارد که در آن دره پنهانور هیچکس که قدرت مقابله با او بر داشته باشد وجود ندارد.

او باردیگر بالحنی که همچنان تمسخر آمیز بود و در عین حال این بار جنبه ستوالی نیز داشت پرسید:

— «استارت» کجاست؟

«شین» بوضعی که گوئی این کلمات اصلاً ادا نشده و یا وی طرف خطاب آنها نبوده است بالحنی بسیار آرام و ملایم گفت:

— من می خواستم چند کلمه با «فلچر» صحبت کنم، یک موضوع فوری و لازم است. «ویلسون» تو آدمی هستی که همیشه اشخاص را تحت فشار و اذیت قرار میدهی تا مطابق میل تو دست بعلی بزنند که تو بتوانی عذری برای کشتن آنها داشته باشی. بهمین جهت من خیال دارم که در این زمینه قدری بتو مساعدت کنم و نگذارم که برای تحریک من و شروع به نزاع زحمت بیهوده بخودت بدهی.

چهره «ویلسون» حالت مراقبت بخود گرفت و برقی در چشمانش درخشید:

— اگر چه تو برای «استارت» کار میکنی من با تو قصد نزاع ندارم و اگر بی سروصدا از اینجا خارج شوی میگذارم که هر جا بخواهی بروی؛ من با «استارت» کار دارم، و او را می خواهم نه تورا...

— بین آنچه که تو می خواهی، «ویلسون»، و آنچه که الساعه دریافت خواهی کرد فرق بسیار وجود دارد... ایام آدم کشی تو دیگر بسر رسیده است.

«ویلسون» مفهوم این کلام و قصد باطنی «شین» را در اینجا بخوبی دریافت.

این مرد باریک اندام و خاموش داشت بهمان وضعی که وی «ارنی» رایت را وادار و تحریک به نزاع نموده بود او را تحت فشار قرار میداد و به نزاع بر میانگیخت. مدتی در سکوت «شین» را بر انداز کرد و ظاهر آزار نتیجه تعمق خویش چندان راضی و خشنود نبود. حالتی که نمی شد بآن نام ترس داد، حالت خبرتی توأم با نگرانی و نارضایتی در چهره وی ظاهر شد و دیگر برای وی گریزی وجود نداشت زیرا که آن صدای عمیق و ملایم باردیگر در فضا پیچید و او را به آن لحظه مرگبار و مهیب دعوت کرد:

— «ویلسون» من منتظر هستم، برای کشیدن ششلول احتیاج به تکرار دعوت داری؟

زمان متوقف شد و در سراسر جهان پنهانور هیچ چیز بجز آن دو مرد که در چشم یکدیگر بابدیت خیره شده بودند وجود نداشت. یک لحظه بعد اطاق با یک حرکت آشفته و سریع که در شتاب باور نکردنی خود غیر قابل تشخیص بود تکان خورد و غرش دوششلول در آن واحد بلند شد.

«شین» مثل بلوطی کهن سال، استوار و بی حرکت همچنان بر جای ایستاده بود و «ویلسون» اندکی به پهلو خم شده بازوی راستش مثل ریسمانی از پهلویش آویزان بود. لکه ای تیره روی میج دست وی زیر آستین ظاهر شد و جوی باریک خون از محل زخم سرازیر گردید. لحظه ای بعد ششلول

از لابلای انگشتان بی حس «ویلسون» رها شد و با صدای خشکی بر زمین افتاد .

«ویلسون» بدیوار تکیه داد ؛ حالت دیرباوری وحیرت تلخی خطوط چهره اش را بهم کشیده بود . این حالت دروی زیاد بطول نیا نجامید بایک حرکت ناگهانی و سریع بازوی چپ وی خم شد و دومین ششلول بوضعی باور نکردنی در دست وی ظاهر گردید ، ششلول باردیگر در دست «شین» بغرش درآمد و گلوله در سینه «ویلسون» نشست . زانو های مرد باریک اندام خم شد ، بدنش باتمام سنگینی به دیوار تکیه زد و چند لحظه بعد که روح از کالبد وی خارج شد جثه وی به پهلوی بر زمین غلطید .

«شین» مدتی بجسد بیروح «ویلسون» خیره شد ، بعد ششلول خویش را به سنگینی در جلد آن جای داد . مثل این که دیگر همه چیز را از یاد برده است . زمزمه ای که از اعماق اندوه تلخوی بیرون میآمد از میان لبانش بریده بریده خارج شد :

من با فرصتی را که میخواست دادم .
این کلمات برای من هیچگونه مفهومی نداشت و من ملتفت نشدم که او چه می گوید زیرا درست در همان لحظه چشمم متوجه پیراهن قهوه ای تیره رنگ وی گردید و در بالای کمر بند اندکی دوز از قلاب کمروی آن لکه تیره را که رنگی تیره تر از پیراهن وی داشت و هر لحظه وسیع تر می شد مشاهده کردم . دیگران نیز متوجه شدند ، جنبشی فضای کافه را تکان داد و اطاق باردیگر جان گرفت .

کلمات بطور جسته و گریخته از گوشه و کنار شنیده میشد ولی هیچکس توجهی بآنچه خود میگفت یا می شنید نداشت . کلام آنان ناگهان با غرش گلوله ای که از انتهای اطاق شلیک گردید ناتمام ماند . باد گلوله پیراهن «شین» را روی شانه درید و شیشه پنجره کافه ، طرف در ورودی خرد شد و فرو ریخت .

بعد من صحنه را دیدم .

این صحنه مال من بود و من بتهنایی قادر به تماشای آن بودم . دیگران همه برگشته و متوجه انتهای سالن گشته بودند و این من ، تنها من بودم که همچنان «شین» را می نگریستم . دیدم که سراپای وجود این مرد بایک حرکت واحد و سریع جنبید . سرش خم شد ، بدنش چرخید و با هایش با شتابی حیرت آور بدن او را در یک لحظه جابجا کرد . بازویش مثل شلاق به پهلوی کوفته شد و ششلول با سرعتی که چشم قادر به تشخیص آن نبود بار دیگر بوضعی صاعقه آسا در پنجه وی ظاهر گردید . دیدم که لوله ششلول مثل ... مثل انگشتی که برای اشاره بجلو دراز شود بیلاا نشانه رفت و در حالیکه هنوز خود وی از حرکت نایستاده بود شعله باروت از دهانه لوله بیرون جست و غرش گلوله اطاق را تکان داد .

آنجا روی بالکون «فلچر» در حالیکه خود را برای يك شلیک دیگر آماده میکرد در انتهای این حرکت غافلگیر و برجای میخکوب شده بود ؛ سکون و عدم حرکت دروی يك لحظه بیشتر بطول نیا نجامید . جثه وی روی پاشنه پا چرخید و باتمام وزن بعقب ، بطرف آستانه در ب اطاق پرتاب شد . «فلچر» در حین سقوط يك طرف چهارچوب در را گرفت و با مشقت فراوان خود را بجلو کشید . تلوتلو خوران دوسه قدم بجلو آمد و کوشید تا باردیگر تفنگ را بسوی «شین» نشانه برود ولی دیگر نیروی برای تقلا در وجود وی باقی نمانده بود ، بدن وی باتمام سنگینی بروی نرده بالکن افتاد آنرا خرد کرد و از بالا بكف اطاق فرو افتاد .

☆☆☆

در سکوت حیرت آلود و توأم با وحشت محیط صدای «شین» مثل این بود که از مسافتی بعید شنیده میشود :

— تصور میکنم که این دیگر پایان ماجری باشد .

بوضعی بی خودانه و نا آگاه شانه ششلول را گشود و بار دیگر در آن فشنگ نهاد . لکه پیراهنش اینک بزرگتر شده بشکل بادبزنی بالای کمر بندش اندک اندک گسترش می یافت ولی «شین» ظاهراً متوجه آن نبود و با متوجه بود و بآن اهمیتی نمیداد .

درعین حال حرکات وی کند و آرام شده بود ، خستگی توصیف ناپذیری در سراسر وجودش بنظر میرسید . برق نگاهش لرزان و مثل پرتوضیف شمع بود که در دل ظلمت عمیق تابش دور و مبهمی داشته باشد ... و بعد در همان حال که وی آنجا ایستاده بود وضع عجیبی پیش آمد .

چطور می شد این وضع را بیان کرد ، این تغییر و دگرگونی حیرت-آوری را که ناگهان در وجود وی ظاهر گردید ؟ .. نیروی حیات يك بار دیگر از زوایای پنهان اراده عظیم این مرد سرچشمه گرفت و ناگهان در سراسر اندام وی بروز نمود . این نیروی شگرف نخست آرام آرام در وجودش شروع به جوشش نمود بعد مبدل به موجی از قدرت و توانائی باور نکردنی گردید که تمام ضعف و خستگی وجود وی را محو و نابود ساخت . این نیرو بی چشم وی رسید و دیدگان او بار دیگر زنده و بیدار شد و برق زندگی در آن درخشیدن گرفت . سربای وجود این مرد مثل سابق با همان قدرت حیرت-آور از نو جان گرفت و آماده حرکت و کوشش گردید .

سراسر اطاق را با همه مردانی که در آن گرد آمده بود بایک گردش نگاه از زیر نظر گذرانید و با همان صدای آرام و همان کیفیت خاص و عمیق آنها را مخاطب قرارداد :

— من الان دیگر راه میافتم و میخواستم بدانید که هیچ يك از شما نباید بفکر تعقیب کردن من بیافتید .

بشت بآنها کرد و بوضعی بی تفاوت و با اطمینان خاطر کامل باینکه هیچکس خلاف حرف او رفتار نخواهد کرد بطرف دررفت . با قامت کشیده ، با همه عظمت خیره کننده خویش يك لحظه بر زمینه دولنگه در بسته کافه قرار گرفت ... لحظه ای بعد این دولنگه در پشت سروی با صدای خفیفی بهم آمد و او در ظلمت شب فرو رفت .

جنب و جوش و سروصدا اینك تمام اطاق را پر کرده بود . گروهی از مردان بدور جسد «ویلسون» و دسته ای گرد «فلچر» حلقه زده و در حالیکه

با فشار خود را بپیز بار نزدیک میکردند با شتاب و اشتیاق شروع به گفتگو کردند . درعین حال هیچك از آنها به در کافه نزدیک نمیشد ، دور و بر در کافه يك فضای خالی دیده میشد مثل اینکه خط یاسی نامرئی در کافه را از سایر قسمت های آن مجزا ساخته باشد .

من علاقه و توجهی به حرفها و حرکات این اشخاص نداشتم . میبایستی خود مرا به «شین» برسانم ، میبایستی تا دیر نشده با و برسم . بایستی بعضی چیزها را بدانم و او تنها کسی بود که می توانست این مطالب را بمن بگوید . با شتاب خود مرا از درانبار به بیرون افکندم و این کار را چقدر بموقع انجام دادم ... در همان لحظه «شین» بروی اسب نشسته و حیوان تازه داشت از کنار پله های ایوان فاصله میگرفت :

— «شین»

تا امیدانه صدایش کردم ... او را به نجوا ، بصدائی شبیه به زمزمه خواندم ، می ترسیدم که از توی کافه صدایم را بشنوند :

— «اوه ، شین»

صدایم را شنید و سراسب را برگرداند ... با همه شتابی که میتوانستم بسویش دویدم . خود مرا بکنار رکابش رساندم ، سرم را بالا کردم و به چهره اش نگریستم .

— بابی ، بابی کوچولو ... اینجا چکار میکنی ؟

بریده بریده گفتم :

— من ... من همین جا بودم ؛ در تمام این مدت همینجا بودم ... بگو «شین» ، باید بمن بگویی ، این «ویلسون» .. فهمید که از چه چیز رنج میبرم . همیشه می فهمید ... آهسته گفت :

— «ویلسون» خیلی چابك بود ، چابکترین مردی که من تا بحال دیده بودم .

اشك از چشمانم سر کرده بود و با بغض و درد گفتم :

— باشد ، باشد ... چکار کنم که او چابکترین مرد دنیا بود . من

میگویم که اومحال بود بتواند ترا باتیر بزند ، بگو «شین» ، بگو... اگر توترین داشتی حتماً نیگذاشتی که اوترا باتیر بزند ... اینطور نیست؟
يك لحظه مكك كرد ، بمن نگاه كرد و درون مرا دید و آنچه را که می بایستی بفهمد دریافت . میدانست که درمغز يك طفل چه میگذرد و میدانست که در طی سالهای حیرت ، آشفته گی و افکار ناخوشی که وجود يك طفل را ضمن رشد و رسیدن به سرحد بلوغ در میان می فشرد چه چیزی می تواند برای او كمك و مایه امید باشد .

– البته ، البته بایی ... اگر من در کشیدن شلولو تمرین داشتم محال بود که او بتواند حتی شلولش را از قاب آن بیرون بیاورد .
میخواست بطرف من خم شود و دستش را دراز کرد که بر سر من بگذارد ولی درد مثل شلاق بر پیکرش کوفته شد و دستش باشتاب بطرف کمر بندش به پهلوی مجروحش رفت و محل زخم را ساخت ، سخت و با شدت فشرد و در این حال روی زمین اندکی بخود پیچید .
درد درونی من بیش از آن بود که بتوانم تحملش کنم . گنگ و بی صدا به او خیره شدم ، در آن حالت خرد سالی خود مرا ، تنهایی و درماندگیم را احساس کردم ، روی از او برگرداندم و صورتم را به پهلوی سفت و گرم اسب چسباندم .

– «باب»

– بله ، «شین» .

– هر فردی يك اخلاق و روحیه ای دارد که عوض نمیشود و او از آن نمی تواند بگریزد ، من در این مورد کوشش کردم ولی موفق نشدم . اما در طی این مبارزه بر علیه روح تغییر ناپذیر خودم ، مقدماتی بود که پسری را با چهره لك لك دار روی نزده ای در کنار جاده نشسته بینم و پشت سر این پسر مردی را مشاهده کنم که وجودش گرانباترین موهبتی است که يك پسر بچه می تواند از آن برخوردار بوده و در تمام طول دوران کودکی بآن پشت گرم و متکی باشد .

– اما... آخر «شین» ، تو...

.. وقتی که يك نفر آدم کشت نمی تواند از آن فرار بکند ، بایی... بحق یا ناحق داغ آدم کشی همیشه روی انسان می ماند و دیگر چشم پوشی و بازگشتی نمی تواند در کار باشد . برو خانه ، برو پیش پدر و مادرت ، سعی کن که نیرومند و شریف به مرحله مردی پای بگذاری و از آنها ، از هر دوی آنها مراقبت و توجه کنی . ملتفت هستی ؟

– بله ، شین

– این آخرین کاری است که من میتوانم در حق آنها انجام بدهم...
... و برای افتاد . اسب از کنار من حرکت کرد و وقتی که سیاهی پیکر آن از جلوی چشم گذشت نگاه کردم و «شین» را دیدم که چشم خویش را در طول جاده بجلو ، به دشت گسترده مقابل دوخته است و اسب با اطاعت از فرمان خاموش دهنه خویش آرام و بی شتاب پیش میرود این مرد داشت دوز میشد و من میدانستم که هیچ کلمه یا اندیشه ای قادر بجلو گیری از وی نخواهد بود . اسب با چشمت درشت و نیرومند خویش اندك اندك بر سرعت گامهایش می افزود و او را بهمان وضعی که بدره ما آورده بود از آنجا دور می ساخت مرد و اسب چند لحظه بعد از میدان روشنایی پنجره ها دور شدند و در ظلمت جاده شكل يك پیکر سیاه و مبهم ، يك پیکر واحد را بخویش گرفتند .

تمام قدرت چشمانم را یکجا جمع کردم تا باردیگر از دور بینمش ...
در بر تو مهتاب طرح اندام اشتباه ناپذیر و آشنایش را در آن حال که در ابهام فرو میرفت باردیگر مشاهده کردم . دراز و ای خودم گذشته و تنها بودم و او را میدیدم که دارد از شهر ما ، دور میشود و جاده ای را که به اراضی پهناور و شهر های آنطرف دره ما منتهی می شود پشت سر میگذارد . پشت سر من چند نفر روی ایوان آمده بودند ، ولی من فقط متوجه آن پیکر سیاه و تیره بودم که در طول جاده هر لحظه دورتر ، مبهم تر و کوچکتر میگشت .
يك لكه ابر روی ماه را پوشاند ، او و اسبش در ظلمتی که چند لحظه دره ها جاگسترده شد فرو رفتند و من دیگر قادر بدیدن او نبودم ... ابراز

روی چهره ماه گذشت ، جاده بصورت نواری باریک و خالی از هر گونه جنبش و رفت و آمد تا آنجا که چشم کار میکرد کشیده شده و او دیگر رفته بود .

برگشتم و خود مرا روی پله‌ها افکندم ، سر را میان بازوهایم مخفی کردم که اشک چشمم را کسی نبیند دردنیای سرد و محنت زده من ، در تنهایی و اندوه عمیق من صدای مردانی که دوروبر مرا گرفته بودند همچون همپه‌ای نامفهوم بگوשמ میرسید ... این «مستر ویر» بود که مرا به خانه رساند .

پدر و مادرم تقریباً بهمان وضعی که من از آنها جدا شده بودم هنوز در آشپزخانه بودند . مادرم صندلی خود را بکنار پدرم کشانده و پدرم اینک در صندلیش راست نشسته بود ؛ چهره‌اش خسته و فرسوده می‌نمود و لکه‌ای سرخ و ناخوشایند بوضوح در کنار شقیقه‌اش بچشم می‌خورد . هیچکدام از جا برخاستند و با استقبال من نیامدند . همانطور نشستند اما ، من و مسترویر ، از آستانه در گذشتیم و پادرون اطاق نهادیم .

بر خلاف انتظارم حتی توییخی نیز از آن دو نشنیدم . مادرم دست دراز کرد و مرا بکنار خویش کشید ؛ گذاشت تا در آغوشش بخزم و روی زانوهایش بنشینم ، کاری که از سه سال باینطرف نکرده بودم .

پدرم همینطور به مسترویر خیره شده بود . دلش نمیخواست و یا جرأت نمی‌کرد کلام را خود آغاز کرده باشد :

– محنت و بدبختی‌های تو دیگر بسر رسیده ، استارت ...

پدرم با حرکت سر تصدیق کرد :

– میدانم چه میخواهی بگوئی ، میخواهی بگوئی قبل از آنکه او بدست آنها کشته شود توانست «ویلسون» را بقتل برساند . من خودم میدانستم .

.. او «شین» بود .

مسترویر گفت :

– «ویلسون» را با «فلچر» ...

پدرم حیرت زده پرسید :

«فلچر» راهم ؟ آری بخدا ، راست میگوئی . او همیشه کارش را تمام و کمال انجام میداد .

پس آهی کشید و با انگشت آهسته زخم کنارشقیقه اش را نوازش داد :

« او بمن فهماند که میل دارد اینکار را شخصا و بتنهایی در دست بگیرد و با انجام برساند ... هینقدر بدان «ویر» ، این مدت انتظاری که من در این اطاق کشیدم یکی از پرمشقت ترین اعمال زندگی من بوده است .

مسترویر نگاهی به زخم صورت پدرم افکند و سری تکان داد :

« منم همینطور فکر میکردم «استارت» ، و حالا گوش بده بین چه میگویم ؛ هیچکس نیست که بداند تو برخلاف میل خودت امشب از آمدن بشهر خودداری کردی و در خانه ماندی و بجرت میتوانم بتواطیفینان بدهم همه ما خوشحالیم که بجای تو امشب «شین» بکافه آمد و کارها را در دست خویش گرفت .

کلمات بی اختیار از دهانم گریخت :

« پدر ، کاش خودت آنجا بودی و او را میدیدی ؛ نمیدانی او چقدر ... چقدر ... چند لحظه طول کشید تا کلمه مناسب را پیدا کردم :

« ... نمیدانی چقدر زیبا بود ، پدر ... و اگر در تیراندازی تمرین داشت محال بود که «ویلسون» بتواند او را با تیر بزند ... خودش بمن گفت .

« خودش بتو گفت ؟! »

پدرم چنان از جا جهید که میز را با سروصدای فراوان واژگون کرد ، یقه پیراهن مسترویر را بشدت در چنگ گرفت و داد کشید :

« خدایا ! خدایا ! ... پس چرا بمن نگفتی که او زنده است ؟ »

« بله ، او زنده است ؛ «ویلسون» او را با تیر زد و لسی در دنیا هیچ گلوله ای یافت نمیشود که بتواند این مرد را از پا دریاورد .

چهره مسترویر حالتی تفکر آمیز و مردد بخود گرفت :

« بعضی وقتها با خودم این فکر را میکنم که اصلا مرك بوسایل دیگر نیز نمی تواند هرگز بر او دست یابد ؛

پدرم داشت مسترویر را بشدت تکان میداد :

« حالا او کجاست ... بگو ، کجاست ؟ »

« اورفته ... همانطور که خودش میخواست تنها و بی آنکه کسی را بدنبال داشته باشد رفت و از این سرزمین بسوی مقصدی نامعلوم رهسپار شد .

دستهای پدرم به پهاویش آویخته شد و بار دیگر در صندلیش فرو افتاد .

دست کرد پیش را از جیب بیرون کشید و آنرا در میان انگشتانش خرد کرد ، شکسته های پپ از لابلای انگشتهایش بر زمین ریخت و او مدتی خیره بآنها نگریست . هنوز وی مشغول نگرستن آنها بود که صدای پائی از طرف ایوان شنیده شد و لحظه ای بعد مردی با عجله وارد اطاق گردید .

این « کریس » بود که دست راستش راهم چنان با پارچه ای از گردن آویخته بود ، چشمانش بوضعی غیر عادی میدرخشید و چهره اش برافروخته بنظر میرسید . در دست چپ او يك بطری مشاهده میشد ، يك بطری لیوناد آلبالو ... او چند قدم بجلو آمد ، میز را با همان دستی که بطری را گرفته بود از زمین بلند کرد و بطری را بروی آن نهاد . مثل اینکه صدای برخورد ته بطری با میز سبب ناراحتی و دستپاچگی او شد .

مشوش و آشفته گردید و خواست حرف بزند اما صدایش میلرزید و بزحمت از گلویش خارج می شد ؛ بالاخره تشویش خود را فرو خورد و با صدائی محکم و آرام گفت :

« من اینجا برای «باب» آوردم . فکرمی کنم که بتوانم جانشین لایقی باشم ، استارت ، اما میخواستم خواهش کنم اجازه بدهی بعد از بهبود بازویم برای تو در اینجا شروع بکار کنم .

چهره پدرم درهم رفت و لباسش اندکی تکان خورد ولی کلامی از دهانش خارج نگردید . این مادرم بود که سخن ناگفته پدرم را توانست بر لب بیاورد .

« «شین» از اینکار تو خیلی ممنون می شود ، کریس ...

پدرم باز هم ساکت ماند و هیچ نگفت ، کریس و مسترویر بچهره وی نگریستند و نمیدانم در خطوط صورتش چه خواندند که فهمیدند هر چه بگویند بیهوده و احقانه خواهد بود . روی برگردانده و هردو باتفاق با قسمهای بلند و سریع از اطاق بیرون رفتند .

من و مادرم نشستیم و همچنان چشم پدرم دوختیم . ماهم کاری از دستمان

هنوز حرارت اندکی داشت و این میرساند که اوتام شب را همانجا نشسته بوده است و ظاهراً با بلند شدن وی من از خواب پریده بودم. از بستر بیرون خزیدم و از لای در به آشپزخانه نظر انداختم؛ مادرم در آستانه دری که به ایوان گشوده میشد ایستاده بود. لباسهایم را پوشیدم و باورچین پا و چین طول آشپزخانه را پیچیدم و خود مرا بکنار او رساندم. دست مرادر دست گرفت و من خودم را به دست او چسباندم، حس کردم که ما باید همیشه بهین نبودیم و در کنار هم باشیم و در آن لحظه بالاتفاق بایستی بجستجوی پدرم بپردازیم. پدرم را در کنار حصار زمین، در کنار قهقهه‌ای که «شین» آنرا اخیراً بحصار قدیمی افزوده بود یافتیم. خورشید رفته رفته از میان رشته کوه‌ها در آنسوی رودخانه بالا می‌آمد... پرتو جان بخش آن تندی و قدرت آفتاب درخشان نیمه روز را نداشت، این خورشید صبح بود که با انوار و جی‌رو و زیبای غیره کننده خود آغاز یک روز نوین و زندگی جدیدی را اعلام میکرد؛ پدرم بازوان خود را روی بلندترین نرده افقی حصار نهاده و سرش را بروی بازوها گذارده بود. وقتی که برگشت تا ببارو کند پشت خود را بحصار تسکین داد مثل اینکه احتیاج به تسکین گاهی دارد تا بتواند روی پا بایستد. دور چشمهایش سیاه شده بود و از نگاهش برق سببیت خوانده میشد:

— ماریان، من دیگر طاقت دیدن این دره را ندارم و از تماشای آن حالم بهم می‌خورد. اگر هم بخوام خودم را مجبور بدانم در این سرزمین کنم دلم دیگر در اینجا نخواهد بود. میدانم که برای تو و پسر من خیلی سخت و ناراحت کننده است اما چاره‌ای نیست، باید زندگی‌مان را جمع کنیم و از اینجا برویم، برویم بیک جای دیگر مثلاً «هونتانا»، شنیده‌ام که در آن نواحی اراضی بی‌صاحب زیاد است، می‌رویم و یک تکه زمین برای خودمان بر میداوم و شروع به زندگی میکنیم.

مادرم تا پایان کلام وی هیچ نگفت؛ دست مرا رها کرده و قامت راست گرفته بود. چنان خشمی در وجودش می‌جوشید که چشمانش برق میزد و چانه‌اش میلرزید، با وجود این تا پایان کلام پدرم هیچ نگفت و آنوقت طنین صدایش که در آن تنهایی سوای غضب نهفته بود بلند شد:

— جو! جو استارت! پس از این قرار تو میخواهی در آن لحظه ای که

ساخته نبود. این مسئله ای بود که می‌بایستی خود او به تنهایی با آن مجادله کند. چنان ساکت و آرام بود که بنظر میرسید تنفسش نیز متوقف مانده است؛ پس از مدتی نتوانست دیگری تابی و شور درون را تحمل کند، بایک حرکت ناگهانی از جابر خاست و در طول اطاق بقدم زدن پرداخت.

چشمانش باخیرگی خاصی دیوارهای اطاق را مینگریست مثل اینکه این دیوارها او را تا سرحد خفگی در خود می‌فشرد؛ لحظه‌ای بعد یکدفعه بجانب در رو کرد و باشتاب بخارج دوید، صدای پایش را شنیدیم که خانه را دور زد و بطرف مزرعه رفت، پس از مدتی صدای با قطع شد و دیگر چیزی بگوش نمیرسید.

نمیدانم چه مدت بآن حالت در اطاق باقی ماندیم؛ فقط میدانم که فیله چراغ تا انتها سوخت چند لحظه صدای بت‌بشی از آن شنیده شد و خاموش گردید، ظلمت آرامش و آسایشی با خود داشت... بالاخره مادرم در حالیکه مرا هم چنان در آغوش می‌فشرد از جابر خاست، جبهه سنگین مرا در میان بازوان گرفت و با خود باطاق خواب برو کمک کرد تا در پرتو ضعیف مهتاب که از پنجره بدرون می‌تابید لباسهایم را بیرون بیاورم، بعد مرا روی بستر خوابانید و خود در کنار من لب تخت خواب نشست و سپس در آن لحظه، فقط در آن وقت، نجواکنان گفت:

— بابی، حالا قضیه را همانطور که خودت دیدی از اول برای من تعریف کن.

جریان را برایش نقل کردم، بعد که حرفهایم تمام شد او با همان صدای ملایم و زمزمه آرام خود یک کلمه گفت: «متشکرم»... بعد نگاهش را از پنجره بخارج دوخت و بار دیگر زمزمه کرد:

— «متشکرم»... و من دریافتم که این بار دیگر مخاطب این کلمه من نیستم... او همچنان چشم بخارج از پنجره و به دشتهای دور و کوههای عظیم خاکستری دوخته بود که چشم من بهم آمد و در خوابی عمیق فرو رفتم.

☆☆☆

یکدفعه از خواب پریدم و دیدم که نخستین لکه‌های پریده رنگ سیده صبح از پنجره بدرون تابیده است؛ بستر من در نقطه‌ای که مادرم نشسته بود

«شین» قصد واقعی اقامت در این مکان را دارد زندگیت را جمع کنی و بدون توجه به تمایل اوازاین سرزمین فرار کنی، اینطور نیست؟
 - آخر، ماریان... تو متوجه نیستی! اورفته و دیگر اینجا نیست.
 - خیر، اورفته است! او همینجا با ما و درون ماست و همیشه نیز با ما خواهد بود.

حرفش که تمام شد، با شتاب بطرف تیرعودی بلندی که در زاویه حصار نصب شده بود دوید. این تیر را «شین» بادیست خود در زمین نشانده بود. مادر من بادیست به تنه تیر کوفت و فریاد زد:

- بیا، جو! بیا اینجا... این تیر را بگیر و از زمین بیرون بکش!
 پدر من چند لحظه با حیرت بوی خیره شد و بعد اطاعت کرد و بستم تیر پیش رفت. در آن لحظه محال بود که بتوان از حرف او سرپیچی کرد. پدر من تیر را باد و دست گرفت و کوشید تا آنرا بسوی خویش بکشد. بعد سری تکان داد، پایش را بر زمین استوار کرد و بار دیگر با تمام قدرت تیر را بجانب خویش کشید. عضلات درشت شانه‌ها و پشت وی از زیر پیراهن بیرون جست و چنان متورم گردید که من فکر کردم الساعه این پیراهن او نیز مثل آن یکی پاره و دریده خواهد شد. صدای غوغا از تمام طول نرده‌های حصار بلند شد و زمین گرداگرد تیری که پدر من با قوت بآن چسبیده بود شکاف‌های اندکی برداشت ولی تیر بزرگ هم چنان بر جای ماند.

پدر من روی از جانب حصار برگرداند، قطرات ریز غرق بر چهره‌اش ظاهر شده بود و روی گونه‌های فرو رفته‌اش بر توئی بی‌الا می‌خزید... مادر من با همان لعن پراز شور و اشتیاق گفت:

- دیدی، جو! دیدی من چه میگفتم... زندگی ما در این سرزمین ریشه دوانیده است و ما هرگز نمی‌توانیم این ریشه را بیرون بکشیم و بجای دیگری حرکت کنیم.

صبح در چهره پدر من شکوفا شد و پرتو آن در چشمانش درخشید، امید و درك بارنگ تازه‌ای در صورت او تجلی آغاز کرد.

گمان میکنم که دیگر چیزی برای گفتن نمانده باشد. مردم شهر و بچه‌های مدرسه خیلی دلشان میخواست همیشه از «شین» حرف بزنند و درباره اوقصه‌ها حدسیات بسیار بهم بیافند. ماجرای آن شهیدارمغازه «گرافتون» مبدل با فسانه گشته بود و هم چنان که بروست شهر در دو جانب زودخانه افزوده می‌گشت جزئیات بیشتر دیگری نیز در سراسر دره باین افسانه اضافه میشد. ولی هر چه در هم که این ماجری در ضمن نقل بین افواه بر غرابت آن افزوده میشد من هیچگونه ناراحتی و تشویشی بخودم راه نمیدادم. «شین» مال من بود، مال من و پدر و مادرم بود و هیچ چیز در این جهان نمی‌توانست این کیفیت را خراب کند و از بین ببرد.

مادر من حق داشت. او همیشه با ما و در جوار ما بود. او در خانه‌ها و در وجود هر يك از ما زیست میکرد و من احساس میکردم که هر وقت با او احتیاج دارم او آنجا در کنار من است. چشمانم رامی‌بستم و دريك لحظه او را در کنار خودم حس میکردم، با چشم بسته بوضوح میدیدمش و در سکوت و ظلمت صدای آرام و عیقش را میشنیدم.

در هر لحظه که بنحوی وجود وی برای من زنده می‌شد با او فکر میکردم، مخصوصاً او را در آن لحظه ابدی و پراشهاب، در آن ثانیه‌های خیره کننده و خوفناک که چرخید تا «فلچر» را در بالکون مغازه «گرافتون» هدف گلوله قرار دهد خوب بخاطر می‌آوردم و دلم میخواست که همیشه با او در آن وضع بخصوص بیاندیشم. در آن حال بار دیگر هم آهنگی پراز لطف و دلپذیر حرکات بدن نیرومندش که ما و اراء درك من بود در نظرم مجسم میشد، مرد و اسلحه را

بآن وضع باور نکردنی، در آن حال که مبدل يك نیروی واحد و مرکب گیار گشته بودند بوضوح مجسم میدیدم. مرد و سلاح را؛ مرد خوب و سلاح خوب را در تلاش حیرت انگیز خودشان در راه يك هدف عالی، در راه انجام شاهکار فراموش نشدنی خودشان میدیدم و تکان میخوردم.

باز در این خلال فکر من بنحوی گریز ناپذیر همیشه متوجه آن لحظه ای می شد که او را از لابلای بوته های خار در کنار جاده دیدم... در جاده بوضوح میدیدمش، میدیدم که موحش و عظیم در بر تو مهتاب بسوی کشتن یا کشته شدن پیش می رود، می ایستد تا پسرک ناتوان و فرسوده ای را ببرد کند و نگاهش روی آن اراضی پهناور، آن سرزمین زیبا گسترده میشود، در این دشت ها باید پسرک خرد سالی زندگی کودک کی را پشت سربگذارد و پاکدامن و استوار با روح يك مرد در آستانه بلوغ قدم بگذارد.

گاهگاه میشنیدیم که مردان در شهر راجع با و حرف میزنند و سعی میکنند او را يك گذشته مشخص و معین پیوند دهند، در يك چنین مواقعی تبسم خفیفی بر لب من میگذاشت و دور می شدم. يك وقت بود که مردم با توجه بشایعاتی که يك مسافر ناشناس از سرزمین های دور دست با خود به شهر ما آورده بود میگفتند «شین» اصلایک تیرانداز و شلول بند و قمار باز مشهوری بوده که در نواحی «آرکانزاس» و «تکزاس» همه او را بنام «شانون» میشناختند و ناگهان بدون آنکه کسی متوجه شود از آن نواحی عزیمت کرده و ناپدید شده بوده است... این شایعه يك چند بر سر زبانها بود و بعد که رفته رفته فراموش گردید مسافری و رهگذران با خود شایعات جدیدی با رمان آوردند. در همه حال وقتی که يك چنین مهملات بی سروتهی بگوش من میرسید بی اختیار تبسمی بر لبانم نقش می بست و در دل باین افراد ساده دل میخندیدم زیرا که من بخوبی میدانستم او هرگز نمیتوانست هیچ يك از این شخصیتها را داشته باشد.

مردی بود که از قلب اراضی دور دست مغرب به دره كوچك ما قدم نهاد و هنگامیکه شاهکارش را با انجام رسانید به سرزمین خویش، بدان مکانی که از آنجا آمده بود بازگشت... او «شین» بود.

پایان

خرداد ماه ۱۳۳۶